چرا شوروی فروپاشید؟ به مناسبت صدمین سال انقلاب 1917 روسیه

نویسنده: کاظم علمداری

نشریه آزادی اندیشه، شماره ۵، آذر ۹۶، صفحه ۱۰۶ تا ۱۵۳

تاریخ دو بار تکرار می‌شود، یک‌بار تراژدی و بار دوم کمدی.

سوم آوریل 1917 لنین از بالای زره‌پوش تراژدی روسیه را با شعار "زنده‌باد انقلاب سوسیالیستی" آغاز کرد. 74 سال بعد، در 19 اوت 1991 بوریس یلتسین از بالای زره پوش کمدی مرگ آن را اعلام کرد.

هدف:

هدف نگارنده در این مقاله مطالعه و بررسی زمینه و پی‌آمدهای فاجعه‌بارترین "انقلاب" و یا حادثه‌ی سیاسی تاریخ معاصر جهان است. انقلابی که هیچگاه از خشونت بازنایستاد؛ انقلابی که دو بار دنیا را تکان داد؛ یک‌بار "به‌قصد نابودی سرمایه‌داری"، و بار دیگر برای احیای سرمایه‌داری. انقلابی که دو بار فلاکت آفرید. یک‌بار به نام کمونیسم، و بار دیگر علیه کمونیسم. تجربه و سرنوشت انقلاب روسیه درس‌های بزرگی برای انقلابیون جهان، ازجمله ایرانیان دارد. خشونت، زور، جنگ، کشتار، دیکتاتوری، فقر و آوارگی محصول انقلاب است.

چکیده

در پی باز شدن فضای سیاسی در شوروی سابق، نه‌تنها ابرقدرت شوروی فروپاشید، بلکه سایر دولت‌های سوسیالیستِ متکی‌به‌خود را نیز به سقوط کشاند. دلیل‌ها و پی‌آمدهای این فروپاشی چه بودند؟ پژوهشگران صاحب‌نظر فروپاشی را به عامل‌های مختلف ازجمله ناتوانی در رقابت با سرمایه‌داری غرب، هزینه‌ی بالایِ نظامی، و به‌ویژه ضعف اقتصادِ شوروی در دهه 70 به بعد و همچنین بی‌اعتباری ایدئولوژی مارکسیسم ـ لنینیسم نسبت داده‌اند. فرض این نوشته، با پذیرش عامل‌های یادشده، این است که برجسته‌ترین عامل سقوطِ "دولت شوراها" دیکتاتوری، نبود آزادی و دمکراسی بود، که زیر گفتمان "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" و "لنینیسم" توجیه می‌شد. دیکتاتوری درشوروی تنها نتیجه‌ی یک‌برداشت از تئوری دیکتاتوری طبقاتی مارکس نبود، ضرورتی بود که سیستم شوروی بدون آن دوام نمی‌آورد. "حکومت شوراها" با زور، نفی آزادی و سرکوب بنا شد و به مدت هفتاد سال با خشونت ادامه یافت. نسل جدید باتجربه‌ی انقلاب، جنگ، و ایده‌های بزرگ بیگانه بود. این نسل پراگماتیست و خواهان زندگی کردن بود. اگر بلشویک‌ها دولت موقت را سرنگون نکرده بودند، و اگر آزادی و دمکراسی وجود می‌داشت همانند سیستم سرمایه داری، شوروی نیز قادر به اصلاح خود می‌شد ومی توانست بحران‌ها و کمبودها را شناخته، با رفع آنها به سوسیال دمکراسی بدل شود. یعنی درکنار عدالت نسبی، آزادی را هم می‌پذیرفت. براین اساس، فرض دیگر این نوشته این است که عدالت بدون آزادی نمی‌تواند دوام بیاورد و خود عامل فساد می‌شود. نفی آزادی، به‌عنوان حق انسان، خود نفی عدالت است. بدون اصلاحاتِ به‌هنگام و ضروری، زمانی که فضای سیاسی برای رفع مشکلات جامعه در سال‌های 1985–1991 باز شد، سوسیالیسم تنیده در دیکتاتوری حزبی نتوانست باقی بماند. اما زمینه‌ی این فروپاشی ناگهان ساخته نشده بود. پایه‌های نظری و خطاهای بزرگ عملی آن 150 سال عمرداشته است. نوشته حاضر به این تاریخ نیز نگاه می‌کند. بعد از فروپاشی، برخی متفکران مارکسیست، مانند مایکل ولز پیش‌بینی کرده بودند به‌دلیل تجربه‌ی سوسیالیسم، کشورهای بلوک شرق به سوسیال دمکراسی بدل می‌شوند. این پیش بینی نادرست بود. زیرا نگاه "انترناسیولیستی" به سوسیالیسم سبب شد که شوروی از حل مسئله‌ی ملی و قومی غافل بماند. بنابراین، نه سوسیال‌ـ‌دموکراسی، بلکه ناسیونالیسم و قوم‌گرایی افراطی جای آن‌را گرفت. فروپاشی سوسیالیسم درشوروی ارتباط مستقیم با لنینیسم داشت. فرض نگارنده است که لنینیسم نه در تکامل نظرات مارکس، بلکه نفی آن بود.

گشایش مقاله

تا زمانی که نسلی که در انقلاب و جنگ هزینه داده بود و برای شوروی سوسیالیستی جان‌فشانی کرده بود بر جامعه غالب بود، امکان بازنگری در باره‌ی آنچه رفته بود بسیار محدود بود. آنها سرمایه‌ی انقلاب و سختی‌کشیده‌های ساخت سیستمی بودند که تصور می‌کردند عامل خوشبختی خود و جهان خواهند شد. آن نسل نمی‌توانست تلخی‌هایی که دیکتاتوری برمردم تحمیل کرده بود ببیند و بپذیرد. آنها در کنار هم با ارزش‌های مشترکی زندگی کرده بودند. آنها دنیایی جز دنیای خود نمی‌شناختند. جوزف استالین درگذشت، خروشچف کوشید که چهره تمامیت خواهی شوروی را پاک کند. اما خودش پاک‌سازی شد. زمانی که یوری گاگارین در سال 1959 به فضا رفت باورمندی به سوسیالیسم جان تازه‌ای گرفت، اما آن روند نتوانست ادامه یابد. انگار گاگارین آخرین تیری بود که از ترکش رها شده بود. زمانی که نسل‌های قدیمی‌تر عمرشان به سر آمد، نسل جوان‌تر در دهه 70 به بعد با کمونیسم و ایده‌های بزرگ آن بیگانه بود. یوری گاگارین نماد موفقیت و اعتبار بود، اما برای آنها زندگی نمی‌شد. اینها نسلی بودند که می‌خواستند زندگی کنند، اما نه با ایده‌های بزرگ، بلکه با واقعیت‌های موجود. در دهه‌ی هشتاد، زمانی که موجودی بانکی ابرقدرت شوروی به صفر رسید، و تنها وام هنگفت یک‌صد میلیارد دلاری سرمایه‌داری غرب می‌توانست نیازمندی‌های غذایی مردم را تأمین کند، فروپاشی سیستم بدیلی نداشت. دیر یا زود رخ می‌داد. گورباچف تلاش کرد که با آرامش و نرم عقب بنشیند و سوسیالیسم را نجات دهد؛ اما شکنندگی ایدئولوژیک و ساختاری سوسیالیسم و جدال‌های سیاسی درون حزب کمونیست عمیق‌تر از آن بود که او بتواند فروپاشی را کنترل کند.

برای بررسی راه طی شده، این مقاله در سه بخش تنظیم شده است. اگرچه برای بررسی کامل راهِ طی شده باید کتاب‌ها نوشت، و نوشته‌اند. بخش نخستِ این مقاله در باره دلیل‌های بلافصل فروپاشی شوروی است. بخش دوم، به بررسی ایدئولوژیک، اشتباهاتِ نظری مارکس و مارکسیست‌ها در باره‌ی روند رشد سرمایه‌داری و اختلافِ‌نظرهای مرتبط با مشکلات ساخت سوسیالیسم اختصاص یافته است. بخش سوم در ارتباط با مسائل مربوط به (Bolsheviks) به خطاهای ولادیمیرایلچ لنین (1871–1924) و بلشویک‌ها انقلاب اکتبر 1917، تبدیل مارکسیسم به لنینیسم، اعمال دیکتاتوری حزبی و ساخت خشونت‌بار سوسیالیسم با نام "دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان"، در روسیه، تصفیه‌های درون حزبی و بسیج حامیان سوسیالیسم در جهان برای مقابله با امپریالیسم متمرکز شده است.

بخش نخست

دلیل‌هایِ بی‌واسطه‌ی فروپاشیِ شوروی

در باره‌ی فروپاشی "اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی"، به‌ویژه پس از گذشت بیست و پنج سال از آن، نوشته‌ها و تحلیل‌های زیادی وجود دارد. بسیاری پژوهش‌گران در تحلیل‌های خود عامل‌های مشترکی را برجسته دیده‌اند. دراین نوشته به نمونه‌هایی از آنها اشاره و سپس تاریخ نظری وعملی، و جدل‌های صد و پنجاه ساله‌ی ساخت سوسیالیسم بررسی خواهد شد. تا بتوان به پرسش چراییِ شکستِ تجربه‌ی شوروی پاسخ داد. برخلاف تصور گروه‌هایی که هنوز دل در گرو "سوسیالیسم موجود" دارند فروپاشی امری

تصادفی، قابل‌اجتناب یا ناشی از خیانت چند نفر در هماهنگی با کشورهای امپریالیستی نبوده است. از دید نگارنده، نقشه‌ی ساختمان سوسیالیسم در شوروی از آغاز معیوب و ازهمان زمان محکوم به فنا بود. جهان برپایه سرمایه‌داری هدایت می‌شد و براین‌اساس چرخ‌های آن می‌گردید. شوروی دردرون این نظام جهانی وصله ناجور و اسیری بود که قادر به حیات طولانی نبود. تنها درسایه‌ی یک نظام سرکوبگرو آن همه کشتار و گولاک‌ها (اردوگاه‌های کار اجباری) وکشیدن «پرده آهنین» به دور خود، توانست هفتاد سال دوام بیاورد ودر انزوا بماند. اما کشور ابرقدرت نمی‌توانست برای همیشه در انزوا باقی بماند و دولت با توسل به دروغ و زور نمی‌توانست دوام بیابد، و مردم خود و جهانیان را بفریبد. این نظم آهنین در مقطعی می‌بایست فرو می‌شکست و سیستمی که با "نیازمندی‌های انسانِ مدرن" نزدیک‌تر باشد جای آنرا می‌گرفت. البته به‌رغم همه مشکلات و در نهایت فروپاشی سوسیالیسم، نمی‌توان دست آوردهای آن برای تأمین حداقل‌های زندگی برای همگان را نا دیده گرفت.

نویسندگان کتاب "سوسیالیسمی که (Thomas Kenny) و توماس کنی (Roger Keeran) راجرکیرَن به آن خیانت شد: پشت پرده‌های فروپاشی شوروی" را در کنار بحث در باره شش فرضیه مطرح زیر بررسی کرده‌اند:

1. سوسیالیسم در شوروی شکست خورد به این دلیل که آن سیستم خلاف سرشت انسان است.
2. روسیه از نظر اقتصادی آمادگی برای سیستم سوسیالیستی را نداشت.
3. مردم روسیه سوسیالیسم را دوست نداشتند و به همین دلیل آن‌را پائین آوردند.
4. سیستم شوروی خیلی بوروکراتیک و غیر دمکراتیک بود.
5. آمریکا از راه فشار اقتصادی و نظامی آن‌را به سقوط کشاند.
6. گورباچف کشور را فروخت و به باد داد.

دید حمایتی نویسندگان کتاب نسبت به شوروی سابق سبب شده است که به مشکل اساسی، یعنی سلطه هفتاد سال دیکتاتوری و خشونت به‌طور مستقیم اشاره‌ای نکنند. آن‌گونه که مارک آلمبرگ، منتقد کتاب مزبور می‌نویسد، نویسندگان کتاب بزرگترین عامل فروپاشی شوروی را رشد "اقتصاد دوم second) economy) دانسته‌اند. فعالیت‌های قانونی و غیرقانونی اقتصادی درسه دهه که خارج از حوزه‌ی اقتصاد رسمی سوسیالیستی شکل گرفته بود، باعث رشد نیروی اجتماعی خارج از کنترل دولت شد. این اقتصاد بدل به پایگاه اجتماعی و انسانی دکترین گورباچف گردید که سرانجام باعث فرو پاشی دولت سوسیالیستی شد. آنها معتقداند میزان ارزش "اقتصاد دوم" از 5 میلیارد روبل دردهه 60 به 90 میلیارد روبل دراواخر دهه 80 رسید. درآمد افراد از این اقتصاد حدود 20 تا 25 درصد کل اقتصاد روسیه بود.

نویسندگان کتاب، به بررسی نظری و تاریخی دو اقتصاد نیز پرداخته‌اند و نیکلای بوخارین (1888–1938)، نکیتا خروشچف (1894–1971)، و میخائیل گورباچف (متولد 1931) را پایه‌گذاران و حامیان اقتصاد دوم، و لنین (1870–1924)، استالین (1879–1953) یوری آندره‌پوف (1914–1984) را نمایندگان سیاست اقتصاد سوسیالیستی معرفی می‌کنند. این بدان معناست که دو خط استراتژیک برای ساخت سوسیالیسم از آغاز در برابر هم در شوروی وجود داشت. این تحلیل با جدال‌های فکری و خشونت‌هایی که میان سوسیال دمکرات‌های روس، یعنی منشویک ها (Mensheviks) و

با بلشویک‌ها (Social Revolutionaris) سوسیالیست‌های انقلابی، معروف به اس آرها برسر مرحله انقلاب و چگونگی ساخت سوسیالیسم در سال 1917 انجام یافت، معنا می‌یابد. واقعیت دیگر اینکه بلشویک‌ها بعد از برخوردهای ضربتی به بنگاه‌های سرمایه‌داری در آغاز انقلاب و فروکش کردن شدید تولیدات کشاورزی و صنعتی مجبور به عقب نشینی شدند و "سیاست اقتصادی نوین" (نپ) را به‌کار گرفتند. آنها خود معترف‌اند که این برنامه اقتصاد شوروی را 50 درصد سرمایه‌داری و 50 درصد سوسیالیستی کرد. اگرچه برنامه نپ به‌طور رسمی در سال 1925 خاتمه یافت، در عمل تا سال 1931 ادامه پیدا کرد.

همچنین نویسندگان کتاب دگرگونی‌هایی که در دهه‌ی 70 به بعد در تکنولوژی و اقتصاد جهان رخ داد و بخش خدمات نسبت به بخش صنایع سنگین برتری بارزی یافت و به‌طورطبیعی جامعه شوروی را متأثر می‌کرد را در نظر نگرفته‌اند. اقتصاد نوین، که تنیده درتکنولوژی اطلاعاتی بوده است به جای کارگران صنعتی (یقه آبی) به کارکنان یقه سفید (طبقات میانی جامعه) تکیه داشته است. این تحول، نظریه مارکس در باره آینده سرمایه‌داری و رشد تکنولوژی را به‌چالش می‌کشد (در باره‌ی این نکته در بخش بعدی توضیح داده می‌شود). برخلاف صنایع سنگین، تکنولوژی جدید امکان فعالیت گروه‌های صنعتی با سرمایه‌های کوچک را نیز فراهم آورد. شوروی که تمرکزاش روی صنایع سنگین بود نتوانست در این و گسترش وسیع بازرگانی را درپی داشت و بخشی از (Globalization) دگرگونی، که جهانی شدن تکنولوژی غرب، همراه با امکانات کار و سرمایه را به کشورهای جهان سوم منتقل کرد، همپای جوامع غربی و متحدانش رشد و با آنها رقابت کند، و دست‌کم به نیازمندی‌های جامعه خود پاسخ دهد.

فرد هالیدی (1946–2012) با درنظر گرفتن این تحول تکنولوژیک که او آن را "انقلاب صنعتی سوم" می‌نامد، عامل‌های فروپاشی سوسیالیسم را هم داخلی و هم بین المللی می‌داند که می‌توان در سه زمینه بررسی کرد. 1) بار سنگین هزینه نظامی، که حدود 25 درصد درآمد ناخالص کشور را می‌بلعید؛ 2) عامل اقتصادی شامل تحریم تکنولوژی انقلاب صنعتی سوم (کامپیوتر و صنایع هسته‌ای) و بحران دهه‌های هفتاد و هشتاد که جنگِ سرد دوم به حساب می‌آمد و برای شوروی قابل تحمل نبود؛ و 3) هزینه‌هایی که شوروی درجهان برای حمایت از متحدین خود، و یا برای مقابله با جنبش‌های ضد کمونیستی مانند افغانستان پرداخت می‌کرد. این هزینه‌ها به نوعی در رقابت با غرب انجام می‌گرفت که در این عرصه رقابت برای شوروی دشوار بود. هالیدی این عامل‌ها را به‌تفصیل در مقاله‌ی خود تشریح کرده است، که در اینجا به اختصار به آنها اشاره شد.

لنینیسم در برابر ویلسونیسم

رقابت سیاسی شوروی با غرب از زمان لنین آغاز شد. به‌دلیل وضعیت عقب مانده و حضور و نفوذ استعمار در کشورهای "جهان سوم" زمینه نفوذ سیاسی شوروی و خواست استقلال، سوسیالیسم و حتا ایدئولوژی مارکسیستی به‌عنوان اهرم بسیج کننده و توجیه کار برد خشونت به نام طبقات زحمتکش درمیان اپوزیسیون رژیم‌های متحد غرب و درمیان نهضت‌های رهایی‌بخش فراهم شد. بنابراین رقابت همه جانبه ای با پوشش توسعه در کشورهای "جهان سوم" میان شوروی و آمریکا بوجود آمد که در مواردی در دوره جنگ سرد، به جنگ‌های نیابتی کشیده شد. تأمین هزینه این رقابت‌ها برای شوروی چندان آسان نبود.

امانوئل والرشتاین، جامعه‌شناس آمریکایی، رقابت شوروی و آمریکا در کشورهای "جهان سوم" را "لنینیسم در برابر ویلسونیسم" (وودرو ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا درزمان انقلاب بلشویکی) خوانده است. ویلسونیسم براساس پیش‌فرض‌های لیبرالیسم و آزادی فرد برای حق تعیین سرنوشت قرار داشت. لنینیسسم براساس شعار "انترناسیونالیسم پرولتری و مقابله با امپریالیسم" بنا شده بود، که کم‌کم از شعار اصلی خود فاصله گرفت و به تئوری مقابله جهانی علیه امپریالیسم بدل شد. در واقع شوروی مدافعان جهانی سوسیالیسم را تابع سیاست و منافع حزب کمونیست شوروی کرد و خواست‌های ملی کشورها را با سیاست جهانی شوروی گره زد. احزاب چپ نیز تابع این سیاست شدند. از این پس مدافعان سوسیالیسم در جهان بیش از آنکه کتاب "مانیفست حزب کمونیست" مارکس و انگلس را بخوانند، کتاب لنین، یعنی "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری را می‌خواندند. این‌گونه سوسیالیسم جهانی همراه کج اندیشی حزب کمونیست شووری به بیراهه رفت، جهان را دو قطبی کرد، و احزاب و گروه‌های چپ بیش از آن‌که به منافع ملی کشور خود بیاندیشند به فکر منافع شوروی، و یا چین، و مقابله با امپریالیسم و سرمایه‌داری بودند. در حالی‌که در بسیاری از کشورهای جهان از جمله ایران، حمایت و گاهی همراهی با بورژوازی صنعتی نوپای داخلی ضرورت رشد صنعت و پیشرفت و عمران جامعه بود. به‌عبارت‌دیگر مارکسیست‌ها به‌جای پیروی از تزهای مارکس مبنی بر ضرورت رشد سرمایه‌داری قبل از سوسیالیسم، به فکر نابودی سرمایه‌داری بودند. کافی است به شعارها و خواست‌های جریان‌های چپ در ایران پیش از انقلاب 1357 نگاه کنیم تا به این واقعیت تلخ بهتر پی‌ببریم. این‌گونه زیان انقلاب سوسیالیستی در روسیه که خود انحراف از نظریات مارکس مبنی بر رشد سرمایه‌داری پیش از سوسیالیسم بود به دیگر کشورها نیز گسترش یافت.

لنین خود پس از کسب قدرت مدت‌ها به توفیق انقلاب سوسیالیستی دریک کشور و آن نیز درروسیه که سرمایه‌داری‌اش رشد اندکی کرده بود باورچندانی نداشت. او به انقلاب درسایرکشورهای اروپائی با سرمایه‌داری پیشرفته‌تر، چشم دوخته بود که پس ازکسب موفقیّت درکشورخویش، به یاری روسیه خواهند آمد. تنها وقتی حرکت‌های انقلابی درآلمان و مجارستان سرکوب شد، او این تز را مطرح کرد که باید بکوشیم دستاورد پرولتاریا در روسیه را حفظ کنیم. طرح سیاست اقتصادی نپ، شاهد تردیدهای اوست.

استاد تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا، لُس آنجلس، نیز همانند فرد هالیدی، به (Ivan Berend) ایوان برند سه عامل بحران اقتصادی، عقب‌ماندگی تکنولوژیک و هزینه‌ی غیرقابل تحمل رقابت نظامی با غرب را در فروپاشی بلوک سوسیالیستی دخیل می‌داند. در واقع عقب‌ماندگی تکنولوژیک در تمام کشورهای اروپایی بلوک شرق رخ داد. عقب ماندگی تکنولوژیک از انقلاب صنعتی جدید بعداز جنگ جهانی دوم در کشورهای اروپای شرقی و مرکزی بسیار بارز بود. درارتباط با مسابقه‌ی نظامی با غرب بعد از دهه 80 ایوان برند می‌نویسد: در واقع پیش از آنکه جنگ جهانی سوم شروع شود، شوروی آنرا باخت. وی معتقد است که از دست رفتن مشروعیت نظام شوروی حدود پانزده سال طول کشید. در این "بحرانِ مشروعیت"، گورباچف به سیاست حمایت ازحکومت های دیکتاتوری کمونیستی در اروپای شرقی خاتمه شکست خورده‌ی او به‌تدریج در (perestroika) موفق، و پرسترویکایِ (glasnost) داد. گلاسنوست همه‌ی کشورهای بلوک شرق مردم را بسیج کرد. او باشجاعت شکست شوروی راپذیرفت و پایان جنگ سرد را اعلام نمود؛ و برخلاف رهبران پیشین شوروی سرنوشت دیگر کشورهای بلوک شرق را به

خودشان واگذار کرد. آنها اما بدون پشتوانه شوروی نمی‌توانستند بمانند، و نماندند.

توضیح گسترده‌ای درباره‌ی عامل اقتصادی فروپاشی (Yoger Gaidar- 1956-2009) یوگر گیدر اتحاد جماهیر شوروی داده است. یوگر گیدر اقتصاددان لیبرال روسی در سن 35 سالگی به وزارت اقتصاد انتخاب شد. وی تأکید زیادی در نقش نفت و گاز در فروپاشی شوروی دارد. بر اساس مقاله‌ی بسیار مفصل گیدر با اطلاعات دقیقی که در این زمینه بدست داده است کمتر جای تردید می‌ماند که شوروی، بزرگ‌ترین تولید کننده نفت در جهان قربانی این امتیاز خود شد. یکی به‌دلیل تکیه بی‌قاعده شوروی روی صنایع و در آمد نفت، دوم، غیرقابل کنترل بودن درآمد حاصل از فروش نفت در بازار جهانی و توان قدرت‌های دیگر در به نوسان در آوردن قیمت نفت در بازار جهانی برای هدف‌های سیاسی خود از آن. واقعیتی که علیه شوروی عمل کرد.

گیدر از ژوئن 1992 تا دسامبر سال 1992 نخست وزیرموقت بوریس یلتسین (1931–2007) و معمار "سیاست اقتصادی "شوک‌تراپی (shock therapy) برای رفع مشکلات اقتصادی روسیه بعد از فروپاشی شد. او معتقد بود سیستم سیاسی و اقتصادی اتحاد جماهیرسوسیالیستی شوروی بر بنیادی شکننده بنا شده بود و در سرشت خود بی‌ثبات بود.گیدر در پاسخ به پرسش دیمتری تراون، مدیر مرکز پژوهش‌های مدرنیزاسیون در دانشگاه پترزبورگ می‌گوید: "من در ریاست دولت بوده‌ام. من می‌دانم در کشوری که دارای سلاح هسته‌ای است، معنای فقر چیست. من می‌دانم حکومت کردن در وضعیتی که همه چیز به‌هم ریخته یعنی چه. زمانی که مردم از یکدیگر متنفرند، زمانی‌که روشن نیست چه کسی از چه کسی فرمان می‌برد. ..." گیدر برای نشان دادن نقش خود در کنترل وضعیت وخامت بار اقتصاد روسیه در سال‌های 91–92 اضافه می‌کند که تصور کنید جنگ‌های داخلی یوگسلاوی، در روسیه هم رخ می‌داد. در اینجا مردم عادی به‌جای مقابله با کلاشنیکف با سلاح هسته‌ای به جان هم می‌افتادند. این می‌توانست رخ دهد. پرسش این بود که این فروپاشی کی و چگونه رخ خواهد داد. این اصل ماجراست. واقعیت تلخ دیگر اینکه به دلیل دیکتاتوری و کنترل امنیتی، مردم برای پیش‌برد کارهای زندگی خود به‌ویژه درجمهوری‌های غیر روس بسیار دوچهره و دوفرهنگی شده بودند. افکار عمومی در جمهوری‌های غیرِروس به‌شدت علیه روس‌ها بود و آنها را مانع رشد و پیشرفت خود تصور می‌کردند. نیّره توحیدی در پژوهشی این واقعیت را با عنوان "سویت در عرصه عمومی، آذری در عرصه خصوصی" در مورد جمهوری آذربایجان شوروی توضیح داده است.

درکنار این واقعیت‌ها، گیدر نقش توطئه‌ی خارجی را هم دخیل دانسته است. او در کتاب خود، با عنوان "فروپاشی یک امپراتوری: درس‌های روسیه مدرن" Collapse of an Empire: Lessons for Modern Russia که در سال 2007 منتشر شد، می‌نویسد: در دهه‌ی 1980 کشاورزی شوروی با رکود جدی روبروشد و تولید غلات کاهش پیدا کرد اما، تقاضا برای آن در شهرها افزایش یافت. دولت برای رفع کمبود متوسل به خرید غلات از بازار جهانی شد. تمرکز اقتصاد شوروی روی نفت و درآمد حاصل از فروش آن قرار داشت. تازمانی‌که قیمت نفت بالا بود، تأمین مالی برای خرید غلات مشکل نبود. اما، با همکاری سازمان اطلاعاتی آمریکا (CIA) به‌شدت و عربستان سعودی قیمت نفت در اواخر دهه 1980 کاهش یافت، به‌طوری که از درآمد ارزی شوروی حدود 20 میلیارد دلار در سال کاسته شد. این مبلغ برابر با هزینه واردات موادغذایی مورد نیاز شوروی بود. درچنین وضعیتی اتحاد جماهیر شوروی مجبور بود برای خرید غلات مورد نیاز خود از بانک‌های غربی وام بگیرد. این‌گونه بود که فعالیت‌های بین المللی

اتحاد شوروی نیز شدیداً محدود شد و دیگر نمی‌توانست همانند گذشته برای خاموش کردن شورش علیه کمونیسم در اروپای شرقی نیرو بفرستد. بنابراین ضعف دولت‌های کمونیستی اعتراضات را افزایش داد. به‌دلیل مالی همچنین سرکوب اعتراضاتی منجر به امتناع منابع غربی برای دادن وام مورد نیاز به شوروی می‌شد.گیدر نقل می‌کند: هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی در ژانویه سال 1991 تلاش کرد تا با استفاده از زور کنترل‌اش را بر کشورهای بالتیک بازسازی کند، واکنش غرب، از جمله ایالات متحده، نسبتاً ساده بود: آن‌ها گفتند "هرطور که می‌خواهید عمل کنید، این کشور شماست. شما می‌توانید هر راه حلی را انتخاب کنید، اما لطفاً اعتبار 100 میلیارددلاری را فراموش کنید."

از سوی دیگر برای راه‌اندازی اقتصاد کشور، اصلاحات میخائل گوربا چف، که هسته‌های اولیه آن در دوره‌ی خروشچف، لئونید برژنف (1906-1982) و الکسی کاسیگین (1904-1980) آغاز شده بود ضروری بود. برژنف و کاسگین محدودیت مالکیت خصوصی در بخش دامداری و کشاورزی را کاهش دادند؛ و پرداخت بالاتر برای تولیدات آنها، و هزینه کمتر برای ماشین‌آلات مورد نیاز کشاوران را ضمانت کردند. آنها دریافتند که سیستم دولتی برنامه‌ریزی مرکزی نمی‌تواند نیازمندی‌های مصرفی جامعه را برآورده کند و در صدد برآمدند تا با انگیزه‌ی سود و قراردادهای آزاد بهره‌وری تولید را بالا ببرند.

اصلاحات اقتصادی گورباچف در زمانی که وضعیت بسیار وخیم‌تر از گذشته بود، با فضای باز سیاسی همراه شد. این هم‌زمانی ارکان سیستم آهنین شوروی را به‌هم ریخت. مردم شدیداً خواستار این اصلاحات بودند. اما این اصلاحات با مخالفت هسته مرکزی قدرت، یعنی حزب کمونیست روبرو گردید. برای متوقف کردن اقدامات گورباچف، آنها دست به کودتا زدند، اما مردم ازترسِ برگشت به دوره‌ی خفقانِ گذشته از مخالفانِ سرسختِ نظامِ سوسیالیستی مانند بوریس یلتسین، رئیس‌جمهور منتخب جمهوری روسیه، دفاع کردند و کودتا شکست خورد. یلتسین در بالای تانکی که برای مهار تظاهر کنندگان آمده بود با شهامت علیه کودتا سخنرانی کرد. این دومین باری بود که یکی از رهبران روسیه در بالای زره‌پوش پوش برای مردم سخنرانی می‌کرد. نخستین بار لنین بعد از برگشت از تبعید در ایستگاه راه آهن پتروگراد از بالای زره پوش برای انقلابیون سخنرانی پر شور و هیجانی کرد و آنها را به قیام علیه دولت موقت، باشعار "زنده باد انقلاب سوسیالیستی" تحریک و تشویق نمود. این بار یلتسین حتی در برابر مقاومت مجلس (دوما) و بست‌نشینی نمایندگان حزب کمونیست، و مدافعان حفظ سوسیالیسم دستور داد ساختمان مجلس را به توپ بستند. حکومت شوراها فاجعه‌بارتر از این نمی‌توانست خاتمه یابد.

این‌گونه بود که وقایع از طرح اصلاحات گورباچف برای حفظ سوسیالیسم گذر کرد و رهبری به دست یلتسینِ ضدِسوسیالیسم افتاد و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به‌هم ریخت، و جمهوری‌های 15 گانه شوروی استقلال یافتند و هر کدام به راه خود رفتند. بدین‌صورت کشور متحدی باقی نماند که گورباچف دررأس آن باشد. اینگونه یلتسین وارث قدرت در جمهوری روسیه شد و گورباچف ازبالاترین مقام سیاسی کشور به هیچ رسید و اصلاحات مورد نظر او به راهی رفت که جای سوسیالیسم را سرمایه‌داری شبه‌مافیایی گرفت. با این دگرگونی‌ها ابر قدرت شوروی به لبه پرتگاه خطرناکی رسیده بود که حتی نفع غرب هم در جلوگیری ازهم‌پاشیدن کامل آن بود. زیرا عواقب خطرناک به‌هم ریختن کامل شوروی می‌توانست جهان‌گیر بشود.

گورباچف خواستار حفظ تمامیت شووری همراه با اصلاحات مورد نظر خود بود. اما، حوادث درمیان آنها کودتا، این خواست را به تاریخ سپرد و دیکتاتوری پرولتاریا و سوسیالیسم که با شبه‌کودتای بلشویک‌ها دراکتبر 1917 آغاز شده بود با شکست کودتای میراث‌داران آن پایان یافت.

بدفهمی نظرات مارکس؟

برخی صاحب‌نظران در توضیح چرایی شکست سوسیالیسم شوروی آن را ناشی از برداشت نادرست از نظرات کارل مارکس (1818–1883) و راهی می‌دانند که از آغاز در شوروی پیموده شده بود. برای نمونه تاریخ‌دان مارکسیستِ انگلیسی گفته است: (Eric Hobsbawm اریک هابسباوم (1917-1912 مارکسیسم با شرایط قرن نوزدهم بنا شده بود. چیزی که ما مارکسیست‌ها از آن آگاه نبودیم. نظرات مارکس تفکرات مترقی سده‌ی نوزدهم بود. تفکراتی که ریشه در نهضت روشنفکری اروپا داشت. این واقعیتی است که هرکسی می‌بایست آن را در نظر می‌گرفت. تحلیل هابسباوم این است که فروپاشی شوروی ربطی به نظرات خود مارکس نداشت، بلکه به تلاش اجرای دیدگاه‌های قرن نوزدهمی مارکس توسط بلشویک‌ها در قرن بیستم مربوط بود. منظور هابسباوم این است که آنچه مارکس نوشته و گفته بود برداشت او از سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم بود. یعنی برای آن زمان درست بود. در قرن بیستم جهان دگرگون شد. اما پیروان دگماتیست مارکس همچنان سخنان مربوط به وضعیتِ سده‌ی نوزدهم را تکرار کردند. یعنی در این مورد ایراد به مارکس وارد نیست بلکه به پیروان جزم‌گرای او وارد است که این تفاوت زمانی را در نظر نگرفتند. کماانیکه هنوز مارکسیست‌های اُرتدوکسی هستند که نوشته‌های سده‌ی نوزده مارکس را می‌خواهند در سده‌ی بیست‌ویکم به‌کار گیرند. در این موارد مارکس هیچ نقشی نداشته است.

برخلاف اریک هابسباوم، برخی فروپاشی شوروی را مستقیم به ایدئولوژی و یوتوپیای مارکسیستی ارتباط می‌گوید رجوع به مشکلات اقتصادی برای فروپاشی کافی (Daniel Chirot) می‌دهند. دانیل شیرو نیست. موفقیت‌های زیادی هم دراین کشورها بوده است. از نظرنظامی به‌هرحال بسیار پیشرفت کرده بودند. مردم کشورهای بلوک شرق از تحصیلات عالی و خوبی برخوردار بودند. او می‌نویسد درست است که کشورهای اروپای شرقی نسبت به غرب از امکانات کمتری برخوردار بودند اما همزمان کشورهای فاسد، فقیر، نابرابر و ناعادلانه‌تر از کشورهای بلوک شرق در جهان کم نبودند، ولی چرا دولت‌های کمونیستی بدون مقاومت فروپاشیدند؟ او خود پاسخ می‌دهد در وضعیتی که مردم این کشورها از تحصیلات بالایی برخوردار بودند ایدئولوژی و یوتوپیای سوسیالیسم و به‌طور مشخص مارکسیسم که پایه و اساس این دولت‌ها بود اعتبارش را ازدست داده بود و وعده‌ها پایه و اساس نداشت. او اضافه می‌کند به‌طور یقین جوزف استالین و دیگر رهبران مارکسیست این را می‌دانستند به همین دلیل به دروغ متوسل می‌شدند. در غیراین صورت مشروعیت سوسیالیسم از بین می‌رفت.

شیرو می‌گوید از سال 1920 دروغ روی دروغ انباشته شده بود. هرچه فاصله میان واقعیت و وعده بیشترمی‌شد، از اعتبار جوامع لنینیستی کاسته می‌شد. در کشورهای جهان‌سوم هم که به ایدئولوژی سوسیالیستی گرایش وجود داشت کم‌کم به این نتیجه رسیدند که شیوه‌ی مهندسی اجتماعی دگرگونی و رشد و پیشرفت غربی کارا است و به آن سو رفتند. بنابراین نه‌تنها در کشورهای سوسیالیتسی بلکه درتمام جهان توهم نسبت به سوسیالیسم و مارکسیسم از بین رفت. حزب‌های سوسیالیستی در

کشورهای غربی نیز تنها درحرف سوسیالیست باقی ماندند. در خلأ ایدئولوژی چپ و ناامیدی، روشنفکران غربی به سمت جنبش‌های حفاظت ازمحیط زیست گرایش پیدا کردند و در جهان اسلام به سمت بنیادگرایی اسلامی.

بیماریِ ایدئولوژی‌زدگی

لنینیسم، استالینیسم، مائوئیسم، فاشیسم و فاندامنتالیسم دینی، بعنوان نظام های فکری و حکومتی علی رغم تفاوت هایی که با یکدیگر دارند، و برخی حتا ضد (Totalitarianism) تمامیت خواه یکدیگرند، نمونه‌های برجسته ایدئولوژی‌های مخربی بوده‌اند که در مواردی با استفاده از "توده ها" تا حد رفتارهای جنون آمیز به عامل ایجاد فجایع جنایت‌بار، حذف فیزیکی مخالفان و حتی افراد و گروه‌های متفاوت پیش رفته‌اند.

از نازیسم در آلمان و استالینیسم در روسیه بعنوان دو (Hannah Arendt هانا آرنت (1906-1975 شکل اصیل حکومت تمامیت خواه (توتالیتاریسم) در قرن بیستم نام می برد که برای سلطه برجامعه، طبقات اجتماعی را به "توده های بی تفاوت" بدل کردند. آرنت از آنها به عنوان "جامعه بی طبقه" نام می برد. ابزار سلطه در این حکومت ها پروپاگاندا و ترور بوده است. اما بدون پشتیبانی "توده ها" هیتلر و استالین قادر به ادامه حکومت سرکوب و ترور نبودند.

توده ها با ویژگی های متفاوت معمولا دستاویز رهبران تمامیت خواه قرار می گیرند که از ایدوئولوژی مشخصی استفاده می کنند. هانا آرنت در باره شباهت های جنبش های نازیسم در آلمان و جنبش های کمونیستی در اروپا بعد از 1930 می نویسد: هردوی آنها اعضای خود را از میان توده های ظاهراً بی تفاوت، یا افراد بی علاقه یا خیلی کودنی که احزاب دیگر از جلب آنها نا امید شده اند، جمع می کردند. درنتیجه اکثریت اعضای آنها از کسانی بودند که هرگز درگذشته درصحنه سیاسی حضور نداشتند. این واقعیت به آنها اجازه می داد که شیوه کاملا جدیدی درپروپاگاندای سیاسی و بی ارتباط با بحث مخالفان سیاسی بکار گیرند. این جنبش ها نه تنها خود را خارج و حتا علیه سیستم حزبی بطورکلی قرار می دادند، بلکه اعضایی پیدا می کردند که هرگز به آنها دسترسی نبوده و هرگزتوسط سیستم حزبی "خراب" نشده نبودند. بنابراین، آنها افرادی بودند که نیاز نداشتند استدلال طرف مقابل را رد کنند، بلکه پیوسته شیوه های را ترجیح می دادند که به مرگ مخالفان منتهی می شد، نه قانع کردن آنها، یا توسل به ترور به جای تعقیب قانونی.

ایدئولوژی به‌عنوان سیستم ایده‌ها، ایدآل‌ها و پیش‌فرض‌ها اهرم توجیه رفتار انسان است. ایدئولوژی به مانند عینکی است که انسان دنیای واقعی را به رنگ دیگر می‌بیند و برآن اساس عمل می‌کند. واقعیت در برابر پیش‌فرض‌های ایدئولوژی رنگ می‌بازد و انسان ناراستی را راستی و خطاهای خود را توجیه می‌کند. ایدئولوژی‌زدگی مانع از استقلال فکری می‌شود. در حوزه‌ی مذهب و سیاست انسان می‌تواند برده‌ی ایدئولوژی خود شود. یعنی به‌جای تصمیم براساس اصول، علم، عقلانیت و اخلاق، تابع پیش‌فرض‌هایی سیستماتیک و قالبی مکتب‌ها و ایسم‌ها برای سنجش درستی و نادرستی ارزش‌ها و هنجارها بشود، براساس آن به دیگران و خود آسیب برساند، بی‌آنکه در خطاکاری‌هایِ خود دچار عذابِ وجدان گردد. ایدئولوژی‌زدگی برابر با آگاهی انسان نیست، برعکس بازتابی از ناآگاهی انسان و تعصب او است. در

فرایندِ اجتماعی شدن و درونی‌کردن ارزش‌های محیط و هنجارهای فرهنگی، ذهن انسان به ساختاری بدل می‌شود که رفتار انسان را تنظیم و قاعده‌مند می‌کند. در این فرایند بخشی از نبایدهای اجتماعی نیز در کنار بایدها در انسان درونی می‌گردد. اما اگر ایدئولوژی بر ساختار ذهنی انسان غلبه یابد، رفتار انسان از باید نبایدهای هنجارهای فرهنگی و اخلاقی خارج می‌شود و رفتار انسان را ایدئولوژی هدایت می‌کند. این‌گونه است که ایدئولوژی در شکل رفتار جمعی ممکن است تا حد جنون‌آمیز خود آزاری ودگرآزاری پیش برود. در رفتار جمعی اراده و استقلال فکر از کنترل فرد خارج شده تابع فضای ایجاد شده می‌شود. بنیادگرایی دینی و عملیات انتحاری موارد جنون آمیز بیماری ایدئولوژی و اوج ناآگاهی و عمق تعصب و پیش‌فرض‌های ساخته شده انسان است. آنچه توسط فاشیست‌ها، انقلاب فرهنگی چین و خمرهای سرخ در کامبوج رخ داد نیز نمونه‌هایی از بیماری و جنون ایدئولوژی سیاسی است.

ایدئولوژی گاه همچون ژاندارمی است که داخل شخصیت "انجام وظیفه" می‌کند. زمانی به صورت یک معلم اخلاق و یا مربی روحانی که از درون ضمیر نهیب می‌زند و غالباً به صورت یک‌عینکِ تاروتاب برداشته‌ای که از خلال آن همه‌ی روابط مستقر و موجود چون روابطی ازلی و ابدی، طبیعی، ضروری و اجتناب‌ناپذیر و در نتیجه غیرقابل تغییر به نظر می‌رسد و چه‌بسا که گاه حتی مطبوع و خواستنی جلوه می‌کند، عمل می‌نماید. نتیجه‌ی عملِ ایدئولوژی وجود یک سانسور خودبه‌خودی در ذهن‌ها و ضمیرهای مردم است که نه‌تنها در مرحله‌ی عمل بلکه در اکثر موارد حتی پس از آن یعنی در مرحله‌ی اندیشیدن مداخله می‌کند.

اما برخی فروپاشی سوسیالیسم در شوروی را نتیجه‌ی یکی از برداشت‌ها از نظرات مارکس می‌دانند و (Michael Mann) معتقداند نباید همه را در سوسیالیسم شوروی خلاصه کرد. مایکل من جامعه‌شناس از دانشگاه کالیفرنیا در لُس‌آنجلس گفته است اگرسوسیالیسم را در سه نوع، یعنی نوع روسی و چینی، نوع جهان‌سومی، و نوع سوسیال‌دمکراسی ببینیم، دست‌ِکم می‌توان گفت که همه‌ی نظرات مارکس نادرست نبوده است. بلکه بخشی به‌دلیل اجرای نابه‌جای نظر او و بخشی به‌دلیل تعدیل نظر او به شکست کشیده شد. اما، بخش موفق سوسیال دمکراسی در کشورهای اسکاندیناوی را نمی‌توان از نظرات مارکس جدا دانست. اما، واقعیت دیگر این است که همه‌ی حزب‌های سوسیال‌ـدمکراتیک در اروپا همانند سوئد نبوده‌اند. حزب کارگرِ انگلستان و حزب سوسیال دمکرات آلمانِ امروز را نمی‌توان میراث داران سوسیالیسم مورد نظر مارکس دانست.

نقش سوسیالیسم در کشورهای اقماری

بلشویک‌ها یک‌بار در انقلاب 1917 گذار از "سرمایه‌داری روسی" به سوسیالیسم را خشونت‌بار مهندسی کردند، و بعد از جنگ جهانی دوم و در دوران جنگ سرد نظریه‌ی "راه رشد غیر سرمایه‌داری" را برای گذار جوامع ماقبل‌سرمایه‌داری به سوسیالیسم هدایت کردند. گذار جامعه‌های عقب‌مانده و قبیله‌ای مانند یمن، اتیوپی و افغانستان به سوسیالیسم تنها بی‌اساس نبود، بلکه فاجعه‌بار بود. نتیجه‌ی این فجایع مانند بومرنگ به خود کشور شوروی نیز برمی‌گشت اما سرپوش گذاشته می‌شد. روشن است این خطاهای فاحش ثمره‌ای جز بدنامی برای مارکسیسم و سوسیالیسم نداشت. به‌عبارت‌دیگر سوسیالیسم تحمیلی به جامعه‌های قبیله‌ای با پشتوانه‌ی نیروی ارتش سرخ هزینه‌های بزرگ سیاسی و اخلاقی برای سوسیالیسم به بار آورد. این تنها شوروی نبود که ضربه می‌دید، سوسیالیسم به‌طورکلی بی‌اعتبار می‌شد.

برداشت از مارکسیسم در کشوهای جهان‌سوم، یعنی در جامعه‌های بسیار فقیر، عقب‌مانده و با اکثریت جمعیت بی‌سواد مانند یمن، اتیوپی، افغانستان نیز ارتباطی با نظرات مارکس، که پیش‌نیاز سوسیالیسم را سیستمِ پیشرفته، سرمایه‌داری، ثروتمند و صنعتی مانند انگلستان می‌دانست، نداشت. مارکس معتقد بود رشد نیروی‌های مولدِ (انسان و ابزار تولید) منجر به تولید ثروت، آگاهی طبقاتی و پیشرفت جامعه می‌شود که با توجه به اینکه اکثریت جمعیت این‌گونه جامعه‌ها را کارگران صنعتی (پرولتاریا) یعنی تولیدکنندگان اصلی ثروت تشکیل می‌دهند باید ثروت عادلانه در جامعه توزیع شود. اما، در جامعه‌های قبیله‌ای، صنعتی رشد نکرده بود و ثروتی تولید نشده بود که عادلانه توزیع شود و همگان از آن بهره‌مند گردند. آنچه بود فقر و بی‌سوادی، و ارزش‌های بسیار عقب‌مانده و خرافات مذهبی بود. تجربه نشان داد که برای ایجاد و حفظ به‌اصطلاح سوسیالیسم در این جامعه‌ها با مداخله‌ی مستقیم نظامی فاجعه‌های بزرگ‌تری مانند جنگ‌های داخلی و قبیله‌ای آفریده شد. این سیاست، احزاب چپ کشورهای دیگر را هم مجبور می‌کرد که آن را توجیه و از آن دفاع کنند. امروز وقتی به آن نگاه می‌کنیم از خود می‌پرسیم آیا دفاع روشنفکران و احزاب چپ از این سیاست نادانی بود و یا زائیده‌ی ایدئولوژی که عقل و شعورِ متوسط را هم از انسان سلب می‌کند؟

این نوع سوسیالیسم اختراعی روسی که با توجیه "راه رشد غیر سرمایه‌داری" انجام می‌گرفت، ویژگی و پایه و اساس سوسیالیسم در روسیه را هم بهتر توضیح می‌داد. ایده‌ی راهِ رشدِ غیرسرمایه‌داری که در سال 1960 در گردهمایی "احزاب برادر" (کمونیست) در مسکو ساخته‌وپرداخته شد، درواقع راهِ میان‌بُری برای ساخت سوسیالیسم با کمک شوروی بود. می‌توان گفت سوسیالیسم در خود روسیه نیز راه میان‌بُری بود که در جامعه‌ای با اکثریت جمعیت دهقانی با زور و خشونت انجام گرفت تا به سمت "سوسیالیسم" سوق داده شود.

بخش دوم

نگاهی به بنیادهای فکری سوسیالیسم و سوسیال‌دمکراسی

سوسیال‌دمکراسی را، برخلاف نظر "مایکل من"که در صفحات قبل از وی یاد شد، نمی‌توان تعبیر دیگری از مارکسیسم دانست. سوسیال‌دمکراسی ترکیبی از برخی نظرات مارکس و لیبرالیسم است. سوسیالیست‌ها نتوانستند با لیبرالیسم که آزادی فرد در محور آن قرار دارد کنار بیایند. دیکتاتوری پرولتاریا که در حکومت با حزب انحصاری کمونیست همراه بوده است لیبرالیسم و آزادی فرد و درنتیجه دمکراسی را زیر عنوان دمکراسی بورژوازی دشمن خود دانسته است. یکی از مشکلات احزاب چپ در جهان، ازجمله در ایران، همین موضوع بوده است.

سوسیال‌دمکراسی بر پایه‌ی بازنگری تزهای مارکس توسط ادوارد برنشتین (1850–1932)، از نظریه‌پردازان حزب سوسیال‌دمکرات آلمان، که انقلاب را رد می‌کرد، و بخشی هم به نظرات کارل کائوتسکی (1854–1938) که با شیوه انقلابِ کودتایی تسخیر قدرت بلشویکی مخالف بود مرتبط است.

برنشتین که با مارکس و همکار او فردریش انگلس (1820–1895) دوستی و مراوده فکری نزدیک داشت، برخلاف لنین نخست به جنبه‌ی رفرمیستی نظرات مارکس تکیه کرد و سرانجام عمده‌ی نظرات

مارکس، از جمله ماتریالیسم تاریخی، علمی شمردن سوسیالیسم و فروپاشی سرمایه‌داری درنتیجه‌ی تقسیم جامعه به دوطبقه‌ی متخاصم و از میان رفتن طبقات میانی را با واقعیت بیگانه یافت. برنشتین به‌جای انقلاب و حذف سرمایه‌داری، اصلاح درونی سرمایه‌داری از راه انتخابات آزاد (پارلمانتاریسم) را شیوه‌ی درست رسیدن به سوسیالیسم می‌دانست. وی پایه‌گذار مارکسیسم تکاملی، سوسیال‌دمکراسی و پدر بازنگری (رویزیونیسم) در اندیشه‌ی مارکس بود. درستی بازنگری برشتین از جمله درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی و فرض نادرست فروپاشی سرمایه‌داری و تجربه‌ی رشد و بقای سرمایه‌داری نیز بعدها توسط دیگران تأیید شد. نظرات برنشتین و کائوتسکی مورد نقد شدید لنین، که مدافع سرسخت انقلاب قهری و سوسیالیستی در روسیه بود، قرار گرفت. لنین برشتین را روزیونیست (تجدیدنظر کننده‌ی مارکسیسم) و کائوتسکی را مُرتَد خواند. او در سال 1908 نوشت:

برنشتین که سابقاً یکی از مارکسیست‌های اُرتُدُکس بود، نام خود را بر این جریان گذارد و با های‌وهوی» زیاد و با جامع‌ترین بیان اصلاح آموزش مارکس و در آموزش مارکس یعنی به‌شکل رویزنیسم قدم به میدان گذارد. حتی در روسیه که در آن عمرسوسیالیسم غیر مارکسیستی طبعاً – به‌حکم عقب‌ماندگی اقتصادی کشور و کثرت نفوس دهقانی که زیر فشار بقایای سرواژ قد خم کرده است – طولانی‌تر از هر جا بود، حتی در این روسیه، مارکسیسم به‌طور آشکاری در برابر چشم ما به رویزیونیسم تبدیل می‌شود.»

کائوتسکی البته برخلاف برنشتین به انقلاب باور داشت، اما نه انقلاب قهرآمیز و پر از خشونتی که بوروکراسی فلاکت باری را برای مردم روسیه ایجاد کرد. فلاکتی که به گفته او از جامعه سرمایه‌داری غربی هم بیشتر بود. او می‌افزاید بلشویک‌ها دیکتاتوری تزار را برانداختند و جای آن دیکتاتوری خود را نشاندند. کائوتسکی تا شروع جنگ جهانی نماینده مارکسیسم ارتدکس بود اما به‌تدریج عقایدش تغییر کرد. بعد از انقلاب روسیه او به این نتیجه رسید که نتیجه هر انقلابی دیکتاتوری است. در پایان عقاید او تفاوت زیادی با نظرات برنشتین نداشت. البته پیش از آنکه لنین و یارانش از تبعید به روسیه برگردند دولت تزار سرنگون شده و دولت موقت و بورژوادمکراتیکِ الکساندر کرِنسکی (Kerensky Alexander- 1881-1970) تشکیل شده بود. چند ماه بعد بلشویک‌ها در یک "قیام" مسلحانه‌ی شبه‌کودتایی با شعار «همه‌ی قدرت به دست شوراها»، دولت موقت را ساقط و خود بر اوضاع مسلط شدند. لنین در برگشت از سوئیس به روسیه دستورالعملی را در ده بند برای مقابله با دولت کرنسکی، و واگذاری قدرت به شوراهای کارگری، دهقانی و سربازان منتشر کرد. این دستورالعمل به "تزهای آوریل"، ماهی که لنین وارد پتروگراد شد، معروف است. لنین سوم آوریل وارد ایستگاه قطار پتروگراد شد و در همانجا سخنرانی تندی علیه دولت موقت ایراد کرد و مردم را به انقلاب دوم، یعنی سوسیالیسم فراخواند.

در اختلاف نظر برسرانقلاب و اصلاحات میان کائوتسکی و برنشتین، رُزا لوکزامبورگ (1871–1919) انقلابی لهستانی – آلمانی، یکی از چهره‌های برجسته سوسیال‌دمکراسی اروپا و پایه‌گذار گروه رادیکال اسپارتاکیست و حزب کمونیست آلمان، جانب کائوتسکی را گرفت. کائوتسکی معتقد بود که انقلاب مسلحانه توسط پیشاهنگان حزبی و استفاده از پرولتاریای عقب‌مانده، آن‌طور که در روسیه بلشویک‌ها ایجاد کردند، نمی‌توانست دمکراسی به وجود آورد. او همانند رُزا لوکزامبورگ اعتصاب عمومی، آن‌هم زمانی که اکثریت مردم با آن همراه باشند را نیرومندتر از اسلحه می‌دانست. رُزا لوکزامبورگ بعد از انقلاب اول روسیه در سال 1906 از «اعتصاب عمومی» به‌عنوان «مهم‌ترین سلاح انقلابی پرولتاریا» نام

برد. باوجوداین برخلاف کائوتسکی، از انقلاب قهری بلشویک‌ها حمایت کرد. اما بعد از قدرت‌گیری و برقراری دیکتاتوری پر از خشونت بلشویک‌ها به نام پرولتاریا با لنین مخالفت ورزید و نظرات خود را درباره انقلاب روسیه منتشر کرد. رزا لوکزامبورگ با دیکتاتوری پرولتاریا مخالفتی نداشت. تصور او این بود که دیکتاتوری پرولتاریا می‌تواند دمکراتیک‌تر از دمکراسی بورژوایی باشد. مخالفت اصلی او سرکوب سوسیال‌دمکرات‌های روسیه مانند منشویک ها توسط بلشویک‌ها بود. او در نقد بلشویک‌ها نوشت:

«– آزادی فقط برای حامیان حکومت، فقط برای اعضای یک حزب – هرچند ممکن است گسترده باشد آزادی برای همه نیست. آزادی همیشه و به‌طور انحصاری آزادی برای کسانی است که متفاوت می‌اندیشند.» «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود رسانه‌ها و اجتماعات، بدون آزادی مبارزه دیدگاه‌ها، زندگی در تمام نهادهای اجتماعی خواهد مُرد و تنها شکل ظاهر آن باقی خواهد ماند که در آن بوروکراسی تنها عنصر فعال خواهد بود.»

اگر لنین و بلشویک‌ها اصولی که رُزا لوکزامبورگ خطاب به آنها نوشته بود رعایت می‌کردند، شاید شوروی سابق به سرنوشت فلاکت‌بار دچار نمی‌شد. البته باید اضافه کرد که اگر بلشویک‌ها این اصول را رعایت می‌کردند نمی‌توانستند به قدرت انحصاری برسند. آنها می‌بایست قدرت را با دیگر حزب‌هایی که در دوره‌های مختلف متحد آنها بودند تقسیم می‌کردند، یعنی اگر به‌جای زور و دیکتاتوری، آزادی و دمکراسی را می‌پذیرفتند شوروی سرنوشت دیگری می‌داشت. در پیِ همین سیاست و کاربرد زور و خشونت برای متمرکز کردن قدرت خود، ارتش سرخ به گرجستان حمله کرد و دولت سوسیال‌دمکرات (منشویک) گرجستان که با 81.5 درصد آرای عمومی در سال 1919 روی کار آمده بود ساقط کردند. تقریباً همان شیوه‌ای که علیه دولت موقت در روسیه به‌کار گرفتند. گرجستان برای بار سوم بعد از فروپاشی شوروی مورد یورش ارتش روسیه قرار گرفت. بار اول در سال 1801 توسط ارتش تزار خاک گرجستان ضمیمه امپراتوری روسیه شده بود.

کارل کائوتسکی، بزرگ‌ترین آتوریته فکری سوسیال‌دمکرات‌های آلمان، آن‌گونه که لنین درباره او می‌گوید، کسی که "آثار مارکس را تقریباً از بر می‌داند" تناقض میان اسلوب دمکراتیک سوسیال‌دمکرات‌های غیربلشویکی و اسلوب دیکتاتوری بلشویک را توضیح داد و آن را خلاف نظر مارکس می‌داند. کائوتسکی استناد لنین به جمله‌ای که مارکس در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا گفته است را سوءاستفاده ازنظریات مارکس می‌دانست. کائوتسکی معتقد بود که "متأسفانه مارکس غفلت کرد از اینکه با تفضیل بیشتری چگونگی تصور خود را درباره‌ی این دیکتاتوری توضیح دهد...." جمله‌ای که لنین در 1916، در کتاب "دولت و انقلاب" از مارکس نقل کرد مربوط به نقد برنامه‌ی گوتا بود. البته قبل از آن مارکس در مقالاتی که با عنوان مبارزه طبقاتی در فرانسه در سال 1848 نوشت به دیکتاتوری پرولتاریا اشاره کرد، و بار دیگر در نقد نظر آنارشیست‌ها از آن نام می‌برد، بی‌آنکه آن را در جایی بسط و توضیح بدهد.

مارکس و انگلس درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا

اشتباه دیگر مارکس تز ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا در گذار به سوسیالیسم بود. اگرچه مارکس زیاد دراین باره توضیح نداده است، بیان روشن او در سه مورد، ازجمله در "نقد برنامه گُوتا" به‌راحتی

می‌توانست مورد استفاده مدافعان تز دیکتاتوری پرولتاریا ازجمله بلشویک‌ها قرار بگیرد و گرفت. مارکس در این جزوه نوشته است دوره‌ی انتقالی میان جامعه سرمایه‌داری و کمونیستی "دولت نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا" باشد. همین بندها اساس توجیه لنین برای کاربرد خشونت در کسب قدرت و حذف رقبای سیاسی و ادامه‌ی دیکتاتوری خشونت‌بار توسط استالین بود. البته لنین به دلیل دهقانی بودن جامعه روسیه دیکتاتوری پرولتاریایِ مارکس را بدل "به دیکتاتوری خالص پرولتاریا و دهقانان" کرد.

برخی استدلال می‌کنند که منظور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا، نه دیکتاتوری، بلکه "دمکراسی اکثریت" به‌جای دمکراسی اقلیت بورژوازی بود، که به‌زعم آن‌ها دیکتاتوری بورژوازی است. برخلاف این ادعا منظور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری و شیوه‌ی کسب و اعمال قدرت، آن‌هم نه از راه انتخاباتِ آزاد، بلکه انقلاب قهری بوده است. اگر منظور مارکس از "دیکتاتوری پرولتاریا"، آن‌طور که برخی مدعی‌اند دمکراسی اکثریت بود، مارکس می‌توانست واژه "دمکراسی پرولتاریا" را به‌کار ببرد. این توضیح مارکسیست‌ها برای گفته مارکس توهین به شعور مارکس است. آنها از خود نمی‌پرسند چرا مارکس به‌جای واژه دمکراسی، واژه ضد آن، یعنی دیکتاتوری را به‌کار برده است. انگار شخص نابغه‌ای مانند مارکس نمی‌توانست به‌طور آشکار برای مناسبات دمکراتیک در جامعه از واژه‌ی درست دمکراسی، به‌معنای حاکمیتِ مردم استفاده کند. دیکتاتوری، دیکتاتوری است و جای دمکراسی نمی‌نشیند. حال چه دیکتاتوریِ اکثریت، یا کارگران باشد، و چه دیکتاتوریِ اقلیت و بورژوازی. اگر اکثریت هم خواهان دیکتاتوری باشد قابل پذیرش نیست. آنچه مارکس معتقد بود، و انگلس قبل از مرگش آن را نادرست خواند "دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا" از راه انقلاب قهری است. که در زیر نقل کرده‌ام و به نظر نمی‌رسد نیازی به تفسیر داشته باشد. تصور نمی‌رود حزبی بتواند از راه انتخابات آزاد به قدرت برسد و بعد دیکتاتوری به اصلاح پرولتاریا بر رأی‌دهندگان اعمال کند.

مارکس در سال 1850 چند مقاله دنباله دار درباره‌ی انقلاب‌های 1848–1850 فرانسه نوشت که در چهار شماره‌ی مجله‌ی اقتصادی-سیاسی "نویه راینیشه تسایتونگ ("New Rhenish Newspaper") در شهر کُلن آلمان چاپ شد. این مقاله ها بعدها درشکل یک کتاب باعنوانِ: "مبارزه طبقاتی 1848–1850 فرانسه" به چاپ رسید. روزنامه "راینیشه تسایتونگ"، پیش از آن در ژانویه 1842 با سردبیری مارکس، منتشر می شد، اما در مارس 1843 توسط دولت پرورس بسته شد. این روزنامه باعنون "نویه راینیشه تسایتونگ" از جانب "اتحادیه کمونیست ها" در ماه ژوئن 1848 درکُلن آلمان دو باره انتشار یافت. دراین مقاله ها مارکس در تفکیک "انقلاب سوسیالیستی" یا "کمونیسم" مورد نظر خود نوشت:

"این سوسیالیسم اعلامیۀ یکپارچگی انقلاب است، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا، به‌عنوان ضرورت دوره‌ی انتقال به الغای تفاوت‌های طبقاتی به‌طورکلی، به الغای تمام مناسبات تولید که این تفاوت طبقاتی برآن تکیه دارد، به الغای تمام مناسبات اجتماعی تولید که این مناسبات تولید با آن منطبق است، به انقلابی کردن تمام نظریه‌هایی که از این مناسبات اجتماعی ناشی می‌شود،تکیه دارد."

اما انگلس در سال 1895 این اشتباه بزرگ را در مقاله‌ای باعنوان "تاکتیک‌های سوسیال‌دمکراسی" اصلاح کرد و نوشت:

«تاریخ به ما و تمام کسانی که شبیه ما فکر می‌کردند ثابت کرد که ما در اشتباه بودیم. برای ما آشکار شد که موقعیت توسعه‌ی اقتصادی در قاره اروپا در آن زمان، برای مدت طولانی، به حذف تولید سرمایه‌داری نرسیده بود. آن به ما ثابت کرد که با انقلاب اقتصادی، از زمان 1848، که تمام قاره را فراگرفت و سبب شده که صنعت بزرگ در فرانسه، اتریش، مجارستان، لهستان و اخیراً در روسیه ریشه واقعی بگیرد؛ و آلمان را به‌طور مثبت به یک‌کشور صنعتی درجه یک بدل کرد، تمام اینها برپایه‌ی سرمایه، همه از سال 1848، که هنوز ظرفیت گسترش وسیع دارد بدل سازد. اما فقط این انقلاب صنعتی است که در همه جا به وضوح مناسبات طبقاتی ایجاد کرده است، و شکل‌های مختلف میان‌دوره‌ای تولید، یعنی گیلد و حتی صنایع دستی که در شرق اروپا بود حذف شده‌اند، و یک بورژوازی واقعی و پرولتاریای واقعی با مقیاس بزرگ صنعتی که آنها را به پیشرفت اجتماعی سوق داده به‌وجود آمده است.»

بازبینی انگلس نشان داد که او در اواخر سده نوزدهم به تغییرات مثبت و درونی سرمایه‌داری امیدوار شده بود و احتمال انقلاب را تنها در زمانی که بحرانی جدید رخ دهد ممکن می‌دانست. اما در شرایط کنونی زمانِ خود احتمال وقوع آن را خیلی کم می‌دانست. آن‌هم در شرایطی که کارگران جمعیت اصلی جامعه را تشکیل بدهند. اما روند سرمایه‌داری به‌گونه‌ای پیش رفت که به‌جای کارگران، طبقه متوسط به اکثریت جمعیت جامعه‌های سرمایه‌داری بدل شد و طبیعی است که دراین‌صورت نه انقلاب سوسیالیستی و نه دیکتاتوری پرولتاریا ضرورت نداشت و امکانش هم نبود. چرا که بحث مارکس هم بر این باور نهاده شده بود که سرمایه‌داری مسیری دیگری به غیر از آنچه انگلس توصیف کرد پیش‌خواهد رفت. با این توصیف بلشویک‌ها و لنین برای انجام "انقلاب سوسیالیستی" در روسیه سخت در اشتباه بودند و کار آنها هیچ ارتباطی با نظرات مارکس و انگلس نداشت. انگلس در همان مقاله تاکتیک‌های سوسیال دمکراسی تصریح کرد که:

«دموکراسی ولگار (عوامانه) هرروز انتظار از سرگیری خیزشی را دارد. ما از پائیز سال 1850 اعلام کردیم که دست‌ِکم نخستین دوره‌ی انقلابی بسته شد و تا برآمدن بحران اقتصادی جهانی انتظار هیچ چیزی را نباید داشت. به‌دلیل همین اظهارات، کسانی ما را متهم به خیانت به انقلاب کردند. همان‌هایی که بدون استثنا، بعدها خود با بیسمارک صلح کردند. البته تاآنجاکه این کار برای بیسمارک ارزش داشت.»

علی رغم این بیان صریع انگلس و دگرگونی آشکاری که در سرمایه‌داری غرب رخ داده بود، لنین با سوء استفاده از برخی نظرات مارکس روند تاریخ سوسیالیسم را به سوی قهر و خشونت و سرانجام نا بودی هدایت کرد.

دیکتاتوری پرولتاریا یا دیکتاتوری حزب کمونیست؟

اگرچه دیکتاتوری مورد نظرمارکس، دیکتاتوری فردی و حکومت استبدادی نبود، بلکه دیکتاتوری موقتی یک طبقه (طبقه کارگر) برای انتقال به سوسیالیسم بود، در عمل دیکتاتوری موقتی طبقاتی در روسیه به دیکتاتوری دائم حزبی، همراه با ایدئولوژی و دستگاه مخوف کنترل مردم بدل شد و نتیجه‌ی آن اعمال قهر، خشونت، و سرکوب بود. بنابراین باید گفت حتا اگر نیت مارکس از طرح دیکتاتوری، طبقاتی بود او نتوانست پیش‌بینی کند که نخست کارگران طیفی از یک طبقه و ناهم‌گون‌اند. دوم، هیچ جامعه‌ای حکومت

را به‌جای نخبگان به کارگران نمی‌سپارد که تخصصی در اداره کشور ندارند. سوم، همان‌گونه که او خود نوشته است، مبارزات کارگران اقتصادی و صنفی است. این نخبگان طبقه متوسط و حتا طبقه بالا هستند که مبارزات کارگران را سیاسی می‌کنند و آن‌گونه که در عمل نیز تجربه شده، درصورت موفقیت همان نخبگان هستند که به‌نام طبقه کارگر دولت را در اختیار می‌گیرند، نه کارگران. لنین دراین باره نوشته است:

آگاهی سوسیال‌دمکراتیک در کارگران اصولاً نمی‌توانست وجود داشته باشد. این آگاهی را فقط از ...» خارج ممکن بود وارد کرد. تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقه کارگر با قوای خود منحصراً می‌تواند آگاهی تریدیونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، برضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانین بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده‌اند. خود مارکس و انگلس موجدین سوسیالیسم ی روشنفکران بورژوا بودند. به همین گونه درعلمی معاصر نیز از لحاظ موقعیت اجتماعی خود در زمره روسیه نیز آموزش تئوریک سوسیال‌دمکراسی کاملاً مستقل از رشد خودبه‌خودی جنبش کارگری و به‌مثابه نتیجه طبیعی و ناگزیر تکامل فکری روشنفکران انقلابی سوسیالیست به‌وجود آمده است.

لنین در رد نظر کائوتسکی و دفاع از اسلوب دیکتاتوری بلشویک‌ها نوشت: «مسأله دیکتاتوری پرولتاریا مسأله‌ای است مربوط به روش دولت پرولتری نسبت به دولت بورژوآیی، روش دمکراسی پرولتری نسبت به دمکراسی بورژوآیی.» لنین ادعای کائوتسکی را "دمکراسی ماقبل سوسیالیستی" می‌خواند. به‌عبارت‌دیگر لنین به‌استناد نظر مارکس و انگلس می‌نویسد: "سوسیال‌دمکراسی" از نقطه‌نظر علمی نادرست است. دیکتاتوری پرولتری برابر با سوسیالیسم است که نه به سوسیال‌دمکراسی بلکه به کمونیسم منجرخواهد شد. وی اضافه می‌کند: «... سوسیالیسم ناگزیر باید به‌تدریج رشد نموده به مرحله کمونیسم "گام گذارد که بر پرچم آن نوشته شده است: "از هرکس طبق استعدادش، به هرکس طبق نیازش».

کائوتسکی مانند مارکس معتقد بود که نخست باید انقلاب در کشورهای صنعتی پیشرفته غرب اروپا به‌ویژه انگلستان، جایی که انباشت سرمایه در بالاترین حد بود، و تضاد میان گروه‌های کوچک انحصارات با توده وسیع کارگران، دهقانان بی‌زمین و خرده‌بورژوازی بالا بود، رخ دهد. دوم شیوه‌ی کسب قدرت نیز از طریق آرای عمومی و مشارکت در پارلمان (پارلمانتریسم) به‌روش دمکراتیک می‌داشت. کائوتسکی نظر لنین درباره‌ی سرمایه‌داری را رد کرد. او اعتقاد داشت که امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه‌داری نیست، بلکه یک سیاست است و می‌تواند تغییر کند و کشورهای سرمایه‌داری غرب نیازی ندارند به جنگ متوسل شوند، بلکه با ایجاد اتحادهایی در سطح جهان بدون سیاست استعماری می‌توانند دوام بیاورند.

کارل مارکس:

کارل مارکس، انسان‌دوست (اومانیست) و بی‌شک یکی از نوابغ تاریخ فکر است. اگر به نظرات او خرده گرفته می‌شود و اشتباه‌های نظری او را در به انحراف رفتن جریانات سوسیالیستی مسئول می‌دانند به این دلیل است که او شاید تنها متفکرتاریخ بشری است که اندیشه‌اش اساس سیستم سیاسی و حکومتیِ

بسیار گسترده‌ای در جهان قرار گرفت. درمقطعی نزدیک به نیمی از جمعیت جهان از نظرات اومتأثر بودند. کتاب “مانیفست کمونیست” در توضیح ویژگی‌های سوسیالیسم، نخستین فاز کمونیسم، و تفاوت آن با سرمایه‌داری به همه‌ی زبان‌های مهم جهان ترجمه شده است. هنوز هم جامعه جهانی نمی‌تواند به‌طور کامل از ایده‌های او کنار بماند. شاید نام هیچ متفکری به اندازه مارکس در فهرست کتابخانه‌های جهان ثبت و تکرار نشده باشد. مارکس ویژگی فلسفه‌ی خود را در تغییر جهان به‌جای تفسیر جهان خواند. به‌همین‌دلیل به نظرات او به صورت دستورالعمل نگاه می‌شد. جورج ریتزر (George Ritzer) جامعه‌شناس آمریکایی معتقد است که معیار ارزیابی از نظرات مارکس نباید سوسیالیسم درشوروی باشد. آنچه درکشور روسیه به‌نام مارکس ساخته شده بود در واقع توهین بزرگ به مارکس و ایده‌های انسانی او بود. ریتزر اضافه می‌کند: «واقعیت این است که میان آنچه دراین جوامع ساخته شد با آنچه مارکس دوست داشت در جامعه کمونیستی باشد، وجه اشتراک اندکی وجود داشت.» برخلاف ذهنیت پیروان ارتُدکس‌اش مارکس نه ادعای پیامبری داشت و نه کتاب آسمانی نازل کرده بود. شناخت نگارنده از مارکس این است که اگر او در قرن 20 هم زنده بود و روند رشد و دگرگونی‌های سرمایه‌داری و تغییراتی که در شرایط کاری و زندگی کارگران رخ داده بود را می‌دید اشتباهات خود را اصلاح می‌کرد. کمااینکه انگلس هم‌کار او قبل از مرگش چنین کرد. مارکس به‌رغم نبوغ‌اش در فقر و حتی گرسنگی خانوادگی‌اش زندگی کرد. همان‌قدر هم بدون کمک‌های مالی انگلس ممکن نبود. تبعید و بیکاری بخش بزرگی از زندگی او بود.

اشتباهات نظری مارکس:

اشتباهات نظری مارکس را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد. نخست اشتباهاتی که باعث شد پیروان او به دگماتیسم کشیده شوند؛ مانند ماتریالیسم تاریخی یا جبرتاریخ، کشف قوانین اجتماعی، و ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا برای ساخت سوسیالیسم؛ دوم اشتباه‌هایی که به پیش‌بینی‌های او از روند سیستم سرمایه‌داری مربوط است، برخلاف تصور مارکس واقعیت سرمایه‌داری به‌گونه‌ی دیگری تحول یافت. سرمایه‌داری مورد برداشت او در سده نوزدهم بسیار متفاوت از سرمایه‌داری سده‌ی بیستم بود. مارکس مسیر تکاملی سیستم سرمایه‌داری را درست ترسیم نکرده بود. تا آنجا که مارکس سرمایه داریِ صنعتیِ لیبرال را مثبت و پیش‌نیازِ ساخت سوسیالیسم می دانست نظریه‌ی او بسیار سازنده و در راستای تکامل جامعه بود. روندی که می‌توانست به ویژگی‌های سوسیالیستی مورد نظر او، مانند سوسیال دمکراسی، نیز منجر شود. اما زمانی که سوسیالیسم را در نفی سرمایه‌داری دید نظریه‌ی او به انحراف رفت و در عمل از سوسیالیسم فاصله گرفت.

براساسِ تز نفی سرمایه داری برای ساخت سوسیالیسم او چاره ای نمی دید که برای تغییر دمکراسی بورژوازیی، به دیکتاتوری پرولتاریا، آن‌هم از راه قهر انقلابی روی آورد. گذشته از این، با رشد سرمایه‌داری، برخلاف تصور مارکس، پرولتاریا به اکثریت جمعیت جامعه بدل نشد. برعکس هر چه بیشتر سرمایه‌داری رشد کرد از تعداد کارگران کاسته و به جمعیت طبقه متوسط افزوده شد. درحالی‌که مارکس فکر می کرد با رشد سرمایه داری، طبقه متوسط به پرولتاریا بدل می شود و دیکتاتوری پرولتاریا حکومت اکثریت خواهد بود. دیکتاتوری پرولتاریا، حتا به‌فرض اکثریت خواندن آن، ناقض زندگی آزاد و مدرن انسان و دمکراسی بود. این فرضیات نادرست مارکس توجیهی شد برای مارکسیست های ارتدکس

که با انقلاب و خشونت دیکتاتوری حزب انحصاری کمونیست را دیکتاتوری پرولتاریا بخوانند.

توجه‌ی مارکس به وضعیت زندگی و کار کارگران مانع از این می شد که جنبه های دیگر سیستم سرمایه داری را جدی بگیرد. به‌طور مثال درست است که سرمایه دار برای سود، کارخانه می‌سازد، اما هم‌زمان کار هم تولید می‌کند که سخت مورد نیاز کارگران است. نکته‌ی دیگر اینکه کارگران تنها فراهم آورنده‌ی نیروی کار نیستند. آنها مصرف کنندگاه کالا های سرمایه‌داری نیز هستند که سرمایه‌دار از فروش آن سود می‌برد. پس سرمایه‌دار نیاز دارد که کالای خود را بفروشد. دراین‌صورت کارگران، که قرار بود اکثریت جامعۀ را تشکیل دهند، باید توان خرید هزاران نوع کالای تولیدی او نیز باشند. این عامل‌ها خود به رفاه نسبی کارگران انجامید و به ثبات سرمایه داری کمک کرده است.

 در این‌جا به برخی دیگر از اشتباهات اقتصادی مارکس اشاره می‌شود. پروژه‌ی سوسیالیسم می‌بایست به‌تناسب با دگرگونی‌های پیش‌بینی نشده مارکس در جامعه سرمایه‌داری تعدیل می‌یافت. اما دگماتیسم ایدئولوژیک لنینیست‌ها، پیغبرمآبانه دیدن تئوری‌های او، به‌سهو یا به‌عمد، و محدود کردن مبارزات در چارچوب تضاد جهانی سوسیالیسم و سرمایه داری، مانع از شکل‌گیری این تعدیل و سایر ضرورت‌ها شد. اگرچه لنین خود نوشته بود "مارکس و انگلس گفته‌اند که تئوری ما شریعت جامد نبوده بلکه رهنمون عمل است و بزرگ‌ترین اشتباه و بزرگ‌ترین تبهکاری مارکسیست‌های"دارای حق انحصار" نظیر کارل کائوتسکی، اتو بوئر و غیره این است که آنها این مطلب را نفهمیده‌اند و نتوانسته‌اند آن‌را در مهم‌ترین لحظات انقلاب پرولتاریا به‌کار برند." اما، بر خلاف این حمله‌ی لنین، سوسیال‌دمکرات‌ها پروژه سوسیالیستی مارکس را شریعت جامد ندیدند و آن را تعدیل کردند، امتیازهای لیبرالیسم و سرمایه‌داری را شناختند و با آن کنار آمدند. آنها به این واقعیت توجه نمودند که جامعه در تضاد کار و سرمایه خلاصه نمی‌شود. بلکه تضادهای مختلفی وجود دارد و نمی‌توان همه را به تضاد طبقاتی کاهش داد. افزون بر این واقعیت، کارکرد جامعه نیاز به توافق میان گروه‌های تشکیل دهنده‌ی جامعه، از جمله گروه‌های متضاد دارد.

1. سوسیالیسم پیشنهادی مارکس همان قدر اوتوپیک بود که نظریّات هواداران سوسیالیسم دراواخر قرن 18 واوایل قرن 19 ام که مارکس نظریات آنها را خیال پردازانه و«سوسیالیسم تخیّلی » می نامید وتئوری خود را «سوسیالیسم علمی». مارکس ایده: "ازهرکس به اندازۀ استعدادش، به هرکس متناسب با کارش؛ ودرمرحله بعدی ، ازهرکس به اندازۀ استعدادش، به هرکس متناسب بانیازهایش" را ازهمین سوسیالیست های تخیلی گرفت وبنایِ تئوری«سوسیالیسم علمی» اش قرارداد. واقعیت این است که سوسیالیسم و کمونیسم مارکس نیز یوتوپیایی بیش نبود. اینکه جامعه ای را بدون دولت فرض کردن و باور به اینکه انسان درحدی تعالی می یابد که نیاز به کنترل نداشته باشد، نا دیده گرفتن سرشت و طبیعت انسان است. تصورات سوسیالیسم و کمونیسم مارکس شباهت زیادی به وعده های بهشت مذاهب، اما (این دنیایی و روی زمین) دارد. واقعیت این است که ایده سوسیالیسم قدیمی تر از سده 18 و 19 میلادی است و بخشی خود پیشینه مذهبی دارد.

برخی تصور می کنند که درست است انسان ها با استعداد ها و علایق متفاوت متولد می شوند، اما با فراهم کردن شرایط و محیط واحد انسان ها قابلیت‌ها و خواست های یکسان پیدا می‌کنند. این فرضیات درست نیست. جدال کلاسیک فطرت یا محیط کدام در ساخت شخصیت انسان تعیین کننده است، دیگر

معتبر نیست. مسلم شده است که هردو مهم اند. اما ایجاد محیط یکسان برای همه انسان ها ممکن نیست. محیط زندگی حتا برای دو فرد دوقلوی همزاد که از یک مادر و پدر متولد شده اند و در یک خانه پرورش یافته اند یکسان نیست. شرایط محیط را لحظاتی می سازند که دو فرد در آن قرار ندارند. بخشی از این لحظات رابطه فرد با دیگران است که نمی تواند یکسان باشد. علم روانشناسی اجتماعی به جای تکیه بر نقش "کدامیک: ژن یا محیط انسان" و یا درصد نقش هر یک چه اندازه در شکل دهی شخصیت افراد تعیین کننده است، به درستی به رابطه متقابل میان این دو عامل (ژن و محیط) توجه می کند. بنابراین تفاوت های فردی یک واقعیت اجتناب نا پذیراست که جامعه نمی تواند آنرا نا دیده بگیرد. نمونه هایی مانند مارکس، لنین و صدها متفکر برجسته و خلاق در حوزه علمی و اقتصادی خود شاهدی .برتفاوت های فردی است

شاید بزرگ‌ترین اشبتاه نظری مارکس در روند رشد سرمایه داری بود، نه تحلیل او از سرمایه داری .2 سده 19 که او آن را بطور مستقیم و غیر مستقیم مشاهده می کرد. روند رشد سرمایه داری آن‌گونه رخ نداد که مارکس فرض کرده بود. به همین دلیل پی آمد های آن هم نه درجهت فراهم شدن انقلاب سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته غرب، بلکه خلاف آن رخ داد. یعنی با رشد تکنولوژی شرایط زیستی کارگران نیز بهترشد و پتانسیل انقلابی آنها بسیار کاهش یافت. لنین تکامل سرمایه داری به بالا ترین مرحله خود، یعنی امپریالیسم را تکامل نظرمارکس دراواخر سده 19 می‌دانست و انقلاب سوسیالیستی در روسیه را به جای کشورهای پیشرفته صنعتی مانند انگلستان نتیجه این دگرگونی می‌دانست. البته ج. آ. اقتصادان انگلیسی در سال 1902 یعنی 14 سال قبل از لنین (J. A. Hobson 1858-1940-) هوبسن کتابی با عنوان "امپریالیسم"، منتشر کرد. اما نظری شبیه به لنین که جایگاه انقلاب از کشورهای پیشرفته صنعتی به روسیه منتقل شده است را نداشت. هوبسن سوسیال رفرمیست و هم‌نظر کائوتسکی مارکسیست اطریشی نیز تحول سرمایه (Rudolf Hilferding-1877-1941) بود. رالف هیلفردینگ داری به بالاترین مرحله خود، یعنی سرمایه داری سازمان یافته، در برابر سرمایه داری رقابتی، را در کتاب "سرمایه مالی" خود در سال 1910 توضیح داد. هردو منابع مورد استناد لنین واقع شد، اما او نتیجهٔ وارونه ای از آنها گرفت تا نظر خودش را پیش ببرد. هیلفردینگ معتقد بود که با این تحول، برخلاف نظر مارکس که فکر می‌کرد سرمایه داری با رشد خود گور خود را خواهد کند، با ثبات‌تر شده است. او به‌عنوان عضو سوسیال دمکرات آلمان در سال 1923 و 1928–9 در مقام وزیر مالی آلمان .خدمت کرد. او مانند هوبسن و کائوتسکی تحول به سوسیالیسم را از راه پارلمانتریسم ممکن می‌دانست

تئوری ارزش مارکس یکی دیگر از مهم‌ترین بخش نظریات اوست. لنین آن‌را یکی از "سه جزء اساسی .3 مارکسیسم" خوانده است. هیچ‌یک از این سه تئوری امروز معتبر نیست. به نظر لنین سه منبع و سه جزء مارکسیسم شامل: ماتریالیسم تاریخی در حوزه فلسفه، تئوری ارزش اضافی درحوزه اقتصاد، و مبارزه طبقاتی در حوزه مناسبات اجتماعی است. ماتریالیسم تاریخی یا جبر تاریخ مراحل دگرگونی تاریخ را ثابت و قانون‌مند و قابل پیش‌بینی می‌داند، که در واقعیت این‌گونه نیست. خصوصی و یا دولتی بودن عوامل دولتی هم در اصل قضیه تغییری ایجاد نمی‌کند. در هر دو سیستم سرمایه‌داری و سوسیالیسم نخبگان جامعه بیشترین بخش ارزش‌های تولید شده را در اختیار خود می‌گیرند. در سرمایه‌داری در شکل مالکیت خصوصی و در سوسیالیسم در شکل استفاده از امتیازهای رفاهی آن توسط "طبقه جدید" نخبگان حزبی که ارتباطی با کارگران ندارند. مطابق نظرمارکس ارزش کالا درسیستم سرمایه‌داری

محصول کار پرولتاریا یا نیروی کار اجتماعی او است. او اشتراک عامل‌های دیگر از جمله سرمایه (چه ثابت و چه متغیر)، تکنولوژی، زمین و غیره را نادیده گرفت. از دید مارکس سود سرمایه‌دار، یا همان ارزش اضافی از کار اضافه‌ی کارگرحاصل می‌شود. به‌طوری که هرقدر تعداد کارگران بیشتر، سود سرمایه‌داربیشتر می‌شود. اما واقعیت این است که کار تولیدی تنها متعلق به پرولتاریا یا کارگران صنعتی نیست. بسیاری نیروهای متخصص از تکنیسین تا مهندس و مدیر و گروه‌های دیگر و فعل‌وانفعالات بازار در کار تولید دخیل‌اند. گروه‌های غیرکارگری را مارکس خرده بورژوازی خوانده است. واقعیت این است که ارزش تولیدی کار آنها هم به‌دلیل تخصص‌شان برتر از کارگران ساده است. مارکس می‌افزاید:

سرمایه‌داری در واقع برای افزایش جمعیت کارگر-یعنی تعداد افرادی که برای آنها زمان لازم کار را» تضمین می‌کنند تلاش می‌کند- تنها تا آن‌جایی که این افراد نیز کار اضافی انجام می‌دهند."کار اضافی" از نظر خودشان. از این رو تمایل سرمایه‌دار هم به افزایش کل جمعیت و هم به "جمعیت اضافی" کارگری (ارتش ذخیره کار صنعتی) است. نقش دومی این است که اطمینان حاصل شود که جمعیت کارگری "کار اضافی" را برای سرمایه فراهم کند: ارتش ذخیره کار صنعتی دستمزدها را پائین می‌آورد و به این ترتیب ارزش مضاعف را افزایش می‌دهد، که از نگاه گارگر چیزی جز "کار اضافی" نیست.» (که برای سرمایه داری انجام می‌دهد).

بدین ترتیب از دید مارکس، سرمایه‌دار خواهان افزایش جمعیت کارگران است. زیرا کارگر منبع درآمد بیشتر برای اوست. اما واقعیت این‌گونه نبوده، با رشد علوم و تکنولوژی تعداد کارگران کاهش یافته است بی‌آن‌که درآمد سرمایه‌داران کم شده باشد. نکته مارکس در این رابطه این‌گونه است که سود نتیجه‌ی کار کارگر است، و نرخ سود با رشد سرمایه‌داری کاهش می‌یابد. اما طی 150 سال گذشته هیچ زمان نرخ سود سرمایه کاهش نیافته است.

به‌زعم مارکس اما با تکامل نیروی مولده (کار و تکنولوژی)، زمانی می‌رسد که ادامه‌ی رشد در قالب ساختار اقتصاد موجود نمی‌گنجد، و با آن در تناقض می‌افتد و باید ساختار اقتصادی بشکند و ساختار جدید جای آن را بگیرد تا ادامه‌ی رشد نیروهای مولّد ممکن شود؛ یعنی از یک‌مرحله به مرحله‌ی دیگر تحوّل یابد. مثلاً از فئودالیسم به سرمایه‌داری، و به سوسیالیسم برسد.

اما در روند رشد سرمایه‌داری نه رشد نیروهای مولّد متوقف شده‌اند و نه ساختار اقتصاد سرمایه‌داری شکسته است. به‌رغم این پیش‌بینی، سرمایه‌داری باعث رشد و پیشرفت گسترده نیروهای مولّد گردیده است. هر قدر تکنولوژی بیشتر رشد کرد، نیاز به کار کارگر غیرمتخصص کمتر شد. اما از سود و ثروت سرمایه‌دار کاسته نشد. برعکس افزایش پیدا کرد. این نشان می‌دهد که سود سرمایه فقط از نیروی کار نیست.

4. اشتباه دیگر مارکس در باره شناخت از خواست پرولتاریا بود. پرولتاریا دنبال نابودی سرمایه‌داری و ایجاد دیکتاتوری خود نبوده است. مبارزات کارگران، نه سیاسی، بلکه همواره صنفی و اقتصادی بوده است. نیاز به امنیت، ایمنی کار، حقوق و مزایای بیشتر، بیمه بهداشت، بیمه ازکارافتادگی و بازنشستگی از جمله خواست‌های اصلی کارگران بوده است، نه حکومت کردن. روشنفکران حزبی می‌کوشند آن‌را سیاسی کنند و بهبود شرایط کار و معیشتی کارگران را منوط به جابه‌جایی دولت نشان بدهند. تجربه

نشان داده که این شیوه لزوماً همسو با منافع و خواست کارگران نبوده است. آرای کارگران در کشورهایی که احزاب کمونیست آزادانه فعالیت می‌کنند خلاف این را نشان می‌دهد. شعار "کارگران چیزی جز از دست دادن زنجیرهای خود ندارند" واقعیت جامعه سرمایه‌داری نبوده است. رقابت کارگران برای کسب و حفظ کار و رفاه اجتماعی واقعیت دیگری است که شعار کارگران جهان متحد شوید را بی‌پایه می‌کند. در جامعه‌ی سوسیالیستی همانند جامعه‌های دیگر نخبگان و برگزیدگان طبقات غیرکارگری حکومت کرده‌اند و خود به طبقه برگزیده بدل شدند که از امتیازهای ویژه حکومتی برخوردار بودند.

5. مطابق نظر مارکس با رشد سرمایه‌داری جامعه دو قطبی شده، طبقه متوسط کاهش می‌یابد، و کارگران صنعتی افزایش می‌یابند، بدین‌گونه سرمایه‌داری گورکن خود خواهد بود. فرض مارکس این بود که وضعیت زندگی کارگران غیر قابل تحمل خواهد شد. اما این پیش‌بینی رخ نداد. درست است که فاصله فقر و ثروت بیشتر شده است، اما سطح زندگی همگانی بالا رفته است. با رشد سرمایه‌داری صنعتی از تعداد کارگران صنعتی کاسته شد. ماشین‌های مجهز به رُبات و کامپیوتر جای هزاران کارگر در کارخانه‌ها را گرفته و جای کارگران صنایع سنگین، متخصصین آموزش دیده نشسته‌اند که از درآمد نسبتاً خوبی نیز برخوردارند. مارکس درنیمه دوم قرن 19 بارها تکرار کرد که سقوط سرمایه‌داری «قریب‌الوقوع» است. این تصور صدها بار توسط مارکسیست‌ها تکرار شده است. اما 150 سال یا بیش‌تر ازآن می‌گذرد وپیش‌بینی مارکس اینک درخیال کسی نمی‌گنجد. با روند سرمایه‌داری ازنیمه دوم سده 19ام، این طبقه‌ی متوسط بوده است که هرچه بیشتر رشد یافته به اکثریّت جامعه تبدیل شده است نه پرولتاریا.

6. گرایش مارکس به تئوری زیرو-سام گیم (zero-sum game) بود. یعنی هر اندازه سرمایه‌داران به دست می‌آورند به‌همان میزان کارگران از دست می‌دهند. اما در واقعیت چنین رخ نداد. سود بیشتر برای سرمایه‌داران به‌نسبت کم‌تری نصیب کارگران هم شده است. سرمایه‌داران تنها برای مصرف خودشان تولید نمی‌کنند. سرمایه‌دار برای خودش جاده و ریل راه‌آهن و فرودگاه نمی‌سازد. سرمایه‌دار برای کسب سود کارخانه می‌سازد، اما هم‌زمان به نیازمندی‌های جامعه نیز پاسخ می‌دهد و کارآفرینی می‌کند، که خواست کارگران است. این‌گونه توسعه و عمران رخ می‌دهد. با رشد و گسترش سرمایه‌داری و هم‌زمان رشد مطالبات و تشکل‌های کارگری قوانین به سود کارگران تغییر یافته است. خدمات اجتماعی همگانی‌تر شده است. اگر سرمایه‌دار ثروت و سرمایه خود را از دست بدهد نصیب کارگر نمی‌شود. برعکس با زیان یا ورشکستگی سرمایه‌دار ممکن است بنگاه تولیدی او بسته شود. در این صورت هر دو، هم سرمایه‌دار و هم کارگران، بازنده خواهند بود. یعنی کارگران هم کارشان را از دست می‌دهند. به‌طور مثال بحران بزرگ سال 1929-1932 جوامع سرمایه‌داری که با ورشکستگی هزاران بنگاه تولیدی همراه بود میلیون‌ها کارگر هم کار و زندگی خود را از دست دادند. در جامعه امروز مردم در طبقات مختلف حتا روشنفکران مدافع سوسیالیسم، خود حافظ سیستم سرمایه‌داری شده‌اند. زیرا آنها مدافع اساس سرمایه‌داری، یعنی مالکیت خصوصی و سود بیشتر و رقابت هستند. آنچه غالب است تعدیل و کنترل در درون این سیستم است تا خواست نابودی آن.

7. با رشد صنعت، کارگران نیز خود در طیفی گوناگون دسته بندی شده‌اند و نمی‌توان همه را زیر نام طبقه پرولتاریا یکسان دانست. میزان متوسط دست‌مزد کارگران صنعتی در رشته‌های مختلف و

کشورهای مختلف متفاوت است. اما در برخی رشته‌ها دستمزد کارگران بسیار بالاتر از کارمندان ساده است. بهبود وضع کارگران ناشی از مبارزات آنها و حامیان کارگران بوده است. این مبارزات اما بدون آزادی جامعه ممکن نبود. در جامعه سرمایه‌داری کارگران با در آمد بیشتر خود مصرف کنندگان تولیدات انبوه سرمایه‌داری شده‌اند. به‌همین‌دلیل رشد سرمایه‌داری، علی‌رغم بحران‌هایی که تجربه کرده است، مایه ثبات آن شد، نه فروپاشی آن. امروز خواست اکثریت مردم چیزی جز اصلاحات دائمی با خواست خدمات اجتماعی و افزودن به جنبه‌هایی از سوسیالیسم در آن نیست. یعنی آنچه در سوسیال دمکراسی سوئد رخ داده است جنبه جهانی پیدا کند.

8. برخلاف نظر مارکس، سیستم سرمایه‌داری صنعتی و پیشرفته غرب تا کنون هیچ زمان در خطر فروپاشی نبوده است. زیرا توان خودترمیمی و خوداصلاحی دارد. بحران‌های ادواری سرمایه‌داری ضرورت اصلاحات را به سرمایه‌داری تحمیل کرده است. بعد از بحران بزرگ سال 1932 امکان رفاهی و خدماتی، مانند بیمه‌ی بی‌کاری، بهداشتی، بازنشستگی و بیمه‌ی امنیت اجتماعی (social security) فراهم شد. زمانی که لازم شد سرمایه‌داری برده‌داری را کنار زد؛ یا تبعیض‌نژادی را غیرقانونی کرد. زمانی که لازم شد ساعات کار را از 12 ساعت به 8 ساعت همراه با تعطیلی دو روزه در هفته و تعطیلات سالانه کاهش داد. و یا حقوق کارگران به‌تناسب رشد هزینه زندگی بالا رفت. امنیت و ایمنی کار نیز رشد کرد. کارگران نسبت به حقوق خود بیشتر آشنا شدند و برای کسب حقوق خود مبارزه کرده‌اند. مقایسه سرمایه‌داری قرن 19 با سرمایه‌داری امروز نشان می‌دهد که برخی از خواست‌های رفاهی مورد نظر سوسیالیسم در پی رشد جنبش‌های مدنی رفته‌رفته در سیستم سرمایه‌داری به‌وجود آمده است.

یکی از اندیشمندان ایرانی در چرایی فروپاشی شوروی و دوام سرمایه‌داری می‌نویسد: «... کمونیسم خود سرمایه‌داری بود به‌اضافه بوروکراسی شدید به‌اضافه خفقان، به‌اضافه توتالیتاریسم. درحالی‌که سرمایه‌داری در غرب به کارگران رشوه‌ها داد: یخچال، تلویزیون، اتومبیل قسطی ... و مهم‌تر از همه آزادی.» کاربرد واژه رشوه در باره‌ی فراهم شدن امکانات رفاهی و به‌ویژه آزادی، توضیح‌گر واقعیت توان اصلاحی در سرمایه‌داری نیست. واقعیت این است که سرمایه‌داری برخلاف تصور مارکسیست‌ها، توان فراهم آوردن رفاه نسبی و همگانی را دارد. مشکل اصلی شکاف طبقاتی است و بهره‌مندی نامتعادل از ثروت است. آزادی اساس همه دگرگونی‌های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و رفاهی جامعه است. وجود آزادی است که امکان مبارزه و خواست اصلاحات را فراهم می‌کند. مشکل جوامع دیکتاتوری از جمله شوروی سابق نبود آزادی بود. وگرنه آنها هم مانند جوامع سرمایه‌داری در عمل متوجه خطاهای خود می‌شدند و زیر فشار اجتماعی مردم مجبور می شدند خود را اصلاح کنند.

9. انقلاب‌ها و فروپاشی‌ها در کشورهای فقیر و دیکتاتوری رخ داده است. نه آن‌طور که مارکس پیش‌بینی می‌کرد در کشورهای صنعتی پیشرفته غرب، مانند انگلستان. این واقعیت نشان می‌دهد که دلایل انقلاب نه سرمایه‌داری، بلکه دیکتاتوری، فقر گسترده، فساد حکومتی و نبود آزادی‌های اجتماعی است. در سرمایه‌داری پیشرفته امکان مبارزه مسالمت‌آمیز، رقابت سیاسی از راه انتخابات آزاد و پارلمان فراهم می‌شود. در نتیجه تمایل برای انقلاب خشونت، و براندازی کاهش می‌یابد. ادامه‌ی آزادی و دموکراسی در جامعه‌های سرمایه‌داری فضا را برای رفاه نسبی و رشد آگاهی مردم برای کسب حقوق خود فراهم می‌کند. امکان ساخت جامعه‌ی مدنی مستقل از قدرت دولت بالا می‌رود و شرایط برای تعدیل و کنترل ویژگی‌های منفی سرمایه‌داری را به‌وجود می‌آورد.

10. اشتباه دیگر مارکس تاریخ‌گرایی او بود که در آن دگرگونی‌های تاریخ براساس تکامل خطی ثابت و جبری تلقی می‌شود. نظر تاریخ‌گرایی مارکس مورد نقد دیگران از جمله کارل پوپر قرار گرفت. مارکس معتقد بود که تحولات تدریجی (رشدکمی) در جامعه سرآخر باید با یک‌انقلاب قهری و خشونت‌بار و براندازی (رشدکیفی) انجام بگیرد. ماتریالیسم تاریخی خود تاریخ نیست. دگرگونی جامعه منطق درونی و گذار تک خطی ندارد. و تاریخ خودبه‌خود تکامل نمی‌یابد و قابل پیش‌بینی نیست. کما اینکه خود مارکس هم نتوانست آن را پیش‌بینی کند. زیرا مناسبات اجتماعی برخلاف علوم فیزیکی، همواره قانون‌مند نیست که بتوان قوانین آن را کشف و بر اساس آن عمل کرد. تاریخ بدون انسان وجود ندارد. انسان تاریخ را می‌سازد و انسان سوژه و فعال است. منفعل و تابع "جبرتاریخ" نیست. همان‌گونه که دین بدون انسان وجود ندارد و انسان است که دین را می‌سازد و به شکل‌های مختلف هم می‌سازد که باعث جدل و حتی جنگ بر سر اینکه کدام برداشت از دین درست است رخ داده و می‌دهد. پیروان نظریه تاریخ‌گرایی مارکس براساس نظریه تکامل تمام جوامع گذار از پنج مرحله ثابت تصور می‌کردند. به همین دلیل تصور لنین این بود که براساس ماتریالیسم تاریخی مرحله بعد از سرمایه‌داری سوسیالیسم است. پس اگر ثابت کند که روسیه سرمایه‌داری است، خواست سوسیالیستی، یعنی به‌هم‌ریختن مناسبات حاکم نه تنها درست بلکه ضروری است. تازه اگر این‌گونه هم نگاه کنیم این نه تکامل تاریخ بلکه اراده‌گرایی مطلق است که کسی بخواهد اراده خود را بر روند تاریخ آن‌هم با زور و خشونت تحمیل کند.

مارکس نسبت به انسان دیدی خوش‌بینانه داشت. انسان را موجودی عدالت‌خواه می‌دانست. تا اینجا نه‌تنها ایرادی وارد نیست، که با دیده‌ی تأیید به آن نگاه می‌کنیم. خود مارکس هم در وجه نخست یک‌اومانیست بود. اما این برداشت او با همه‌ی واقعیت مطابقت نمی‌کند. انسان موجودی خودخواه نیز هست. واقعیت‌گرایی حکم می‌کند که ما هر دو جنبه‌ی انسان و پیچیدگی‌های ذهنی و رفتاری انسان را درنظر بگیریم، تا نظام سیاسی و حقوقی برآن اساس تنظیم شود. انسان‌ها به‌طور بیولوژیک نیز متفاوت متولد می‌شوند که برخی تفاوت‌ها منجر به امتیازهای بزرگی می‌گردد که جامعه قادر به کنترل آن نیست. خود مارکس هم نابغه و متفکری استثایی بود. او تنها حاصل محیط زندگی‌اش نبود. علایق و استعدادهای افراد هم یکسان نیست. پس چگونه می‌توان تمام انسان‌ها را یک‌سان فرض کرد و یا با زور آن‌ها را یک‌سان‌سازی کرد. دوم اینکه انسان محدود به کارگران نمی‌شود. سرمایه‌دار هم انسان است. سوم، کارگران هم نه یک‌طبقه همگون هستند و نه خالی از خطا، بی‌اخلاقی و خشونت.

پس عدالت را چه‌گونه باید برقرار کرد؟ برای نمونه اهرم برقراری عدالت برای بلشویک‌ها قهر وسرکوب بود. استالین برآن بود که با زور و تهدید و تهمت و دیکتاتوری مردم شوروی را "خوشبخت" کند. به قول چارلز کولی، جامعه‌شناس آمریکایی "جامعه مرغدانی نیست" انسان نیازهای چند وجهی از جمله آزاد زیستی و برخورداری از حرمت انسانی دارد. مارکس انسان را پدیده اجتماعی می‌دید که شعور اجتماعی‌اش از مناسبات اجتماعی که او در آن زندگی می‌کند ساخته می‌شود. بنابراین طبق نظر او می‌توان با دگرگونی مناسبات اجتماعی شعور کاذب جامعه سرمایه‌داری را به شعورآگاهانه‌ای بدل کرد که عدالت خواه باشد. این فرض با اصل دیگر اندیشه مارکس که انسان را سوژه یا فاعل می‌داند مغایر است. به گفته‌ی مارکس انسان سازنده‌ی تاریخ خود است. او رابطه‌ی فرد با جامعه را به درستی دو جانبه و متقابل می‌داند. راه اصولی و عملی تلاش برای ایجاد فرصت‌های برابر و آزادی انتخابات است، تا هرکس به اندازه‌ی استعداد و تلاش خود به تحقق خواسته‌ها و ظرفیت‌های خود موفق گردد.

بخش سوم

ده روزی که دو بار دنیا را تکان داد!

در قسمت دوم در باره اشتباهات مارکس نوشتم. آن اشتباهات پیروان او را به کج‌راه بُرد و برخی هم مورد سوءاستفاده قرار گرفت. آنچه درروسیه رخ داد یک تراژدی بود. تزهای مارکس در خلق این تراژدی نقشی نداشت. هرچند زمینه‌هایی برای توجیه سیاست‌های کاربرد خشونت بلشویکی، از جمله قهر انقلابی، سرکوب مخالفان و دیکتاتوری پرولتاریا دردوره انتقال از "سرمایه‌داری" به "سوسیالیسم" به‌دست داده بود.

مسئله‌ی ارضی در روسیه

یکی از اختلافات بلشویک‌ها با دیگر حزب‌های سوسیال‌دمکراتیک ارزیابی از کثرت جمعیت دهقانی و در روسیه بود که پاسخ درست به آن مرحله انقلاب را هم تعیین (serfdom) ادامه بقایای سیستم سرواژ (MIR) می‌کرد. مسأله ارضی در روسیه بعد از اصلاحات ارضی سال 1861 حل نشده بود و نظام میر جماعت دهقانی روستا) و بقایای سرواژ هم‌چنان در روسیه باقی مانده بود. به گفته لنین ویژگی روسیه) کثرت نفوس دهقانی و وجود بقایای سرواژ بود. وی اضافه می‌کند جمهوری‌های قفقاز از روسیه هم دهقانی‌تر بودند. چگونگی حل مسئله‌ی ارضی و پیشبرد سوسیالیسم در جامعه دهقانی روسیه برای مارکسیست‌های روسی آن‌قدر مهم بود که آنها مستقیم از مارکس نظرخواهی کرده بودند. پاسخ مارکس را درصفحات زیر اضافه کرده‌ام.

نظر مارکس در باره مسئله‌ی ارضی روسیه

تز مارکس برای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم روشن بود. او معتقد بود که سوسیالیسم درپی رشد سرمایه‌داری پیشرفته صنعتی خواهد آمد. به‌همین‌دلیل، در سال 1850 انقلاب سوسیالیستی برای جامعه آلمان را زودرس دانست. مارکس در پاسخ به پرسش و. ای ساسولیچ، از او در باره سرمایه‌داری بودن روسیه و آمادگی‌اش برای انقلاب سوسیالیستی نوشت:

برای رایج کردن تولید سرمایه‌داری در روسیه باید با از بین بردن مالکیت جمعی شروع کرد و از» دهقانان، یعنی توده وسیع خلق، سلب مالکیت نمود. ... مسلماً، اگر قرار باشد تولید سرمایه‌داری سلطه خود را در روسیه بر قرار نماید، می‌بایستی اکثریت وسیع دهقانان، یعنی اکثریت مردم روسیه را به کارگران مزدور تبدیل نمود و در نتیجه از آنها از طریق انحلال مالکیت جمعی، سلب مالکیت کرد.«

حل این مسئله‌ی ارضی با زور ممکن نبود. اما لنین در توجیه انقلاب سوسیالیستی در روسیه به این واقعیت توجه نکرد. البته مارکس در همان نامه‌ها یادآور شده بود که حتی قبل از تجزیه‌ی مالکیت جمعی، اگر سوسیالیسم در روسیه برقرار شود، آبشچینها (جماعت‌های کشاورزی روسی) می‌توانند به کمک کشورهای پیشرفته مستقیماً مبدل به نهادهای سوسیالیستی شوند.

روشن است که این شرایط در روسیه نبود و کشورهای پیشرفته هیچ کمکی به پیشبرد سوسیالیسم در روسیه نکردند و نمی‌توانستند بکنند. اما لنین برداشت دیگری داشت. پندار لنین این بود که با انقلاب سوسیالیستی در روسیه به آغاز انقلاب‌های سوسیالیستی در اروپا کمک خواهد کرد. این هم وارونه‌نگری او بود. این در شرایطی بود که با رشد و ثبات سرمایه‌داری، کشورهای اروپایی به راه اصلاحات رفته بودند و با شیوه‌ی انقلاب بلشویک‌ها مخالف بودند. سوسیال‌دمکراسی و پارلمانتاریسم در اروپا پا گرفته بود به‌طوری که از سال 1919 اکثریت کرسی‌های پارلمان آلمان در اختیار حزب‌های سوسیال‌دمکرات، چپ میانه‌رو و مدافعان جمهوری فدرال و آزادی بی‌قیدوشرط حزب‌ها و رسانه‌ها قرار گرفته بود و با انتخاب فردریش ابرت (۱۸۷۱ – ۱۹۲۵) سیاستمدار آلمانی و عضو حزب سوسیال‌دموکرات آلمان دوره جمهوری وایمار (Weimarer Republik) - ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ـ آغاز شد. درست خلاف شرایط اختناق‌آمیزی که بلشویک‌ها با کودتای خود علیه دولت موقت کرنسکی در روسیه به‌وجود آورده بودند.

مارکس در رابطه تحول فئودالیسم به سرمایه‌داری درغرب استدلال کرده بود که: «در غرب یک‌نوع مالکیت خصوصی به نوع دیگری از مالکیت خصوصی تبدیل شد. در مورد مناسبات دهقانی در روسیه برعکس لازم است که مالکیت جمعی (communal property) به مالکیت خصوصی بدل شود.» مارکس می‌نویسد:

در نظام ملکی و کشاورزی سرواژ روسیه، دهقانان نمی‌توانستند بدون اجازه اتوریته ده، مالکیت جمعی» ده را ترک کنند. یکی از شرایط برقراری رابطه مالکیت با شرایط طبیعی تولید، در اشکال ابتدایی مالکیت، عضویت فرد دریک جماعت است. رابطه با زمین به مثابه ملک همیشه از طریق اشغال صلح‌آمیز و یا قهرآمیز زمین توسط قبیله، جماعت، به نحوی از انحاء حاصل می‌شود. در اینجا فرد هیچ‌گاه به صورت مفرد نمی‌تواند ظاهرشود. ... رابطه او با زمین، به‌عنوان ملک او فقط از طریق تعلق او به قبیله و جماعت اشغال کننده زمین قابل تحقق است. رابطه او با شرایط عینی کار محصول هستی او به‌عنوان عضو جماعت است. یک فرد مجزا همان‌طور که حرف نمی‌تواند بزند، مالک هم نمی‌تواند بشود.«

استقلال فردی که ویژگی برجسته‌ی جامعه مدرن و سرمایه‌داری است شکل نگرفته بود. در مناسبات دهقانی روسیه افراد به‌طور جمعی مسئول پرداخت مالیات و عوارض دولتی بودند. دهقان‌ها مالک زمین محسوب نمی‌شدند که بتوانند آن‌را بفروشند. آن‌ها نَسَق‌دار بودند. حق نَسَق با رفتن آنها از روستا و یا بیرون کردن آنها از جماعت روستایی خاتمه می‌یافت. بر اساس توافق‌های ارضی سال 1861 بخشی از زمین‌های کشاورزی میان ملاکان و دهقانان تقسیم شده بود. اما در عوض دهقان مجبور بودند که تا 50 درصد کشت و زرع زمین‌های اربابی را بدون دریافت دستمزدی انجام دهند. هم‌چنین، بر اساس سیستم سرواژ دهقانان می‌بایست خدماتی هم برای تزار انجام می‌دادند از جمله خدمات اجباری نظام وظیفه. این قوانین براساس اصلاحاتی که توسط استولیپین (Pyotr Stolypin) نخست‌وزیر روسیه بین سال‌های 1906 تا زمان ترور او در سال 1911 انجام گرفت تغییر کرد و تعهدات دهقانان به روستا و دولت بسیار کاهش پیدا کرد، بی‌آنکه در مالکیت ملاکان و کلیسا تغییری ایجاد شود.

اصلاحات استولیپین همراه با رشد صنعت در روسیه عاملی بود که اجازه می‌داد دهقانان برخلاف گذشته آزادانه روستا را به مقصد شهر ترک کنند. اما این تحول هنوز در مراحل اولیه خود بود. اصلاحات گسترده‌تری در سال 1916 به سود دهقانان انجام گرفت و نیمی از املاک ملاکان به دهقانان

واگذار گردید. این اصلاحات نخستین گام‌هایی بود که در راه حل مسأله دهقانی و مالکیت جمعی در روسیه برداشته می‌شد. واگذاری زمین به دهقانان ویژگی کمونی مورد بحث مارکس را از بین می‌برد، دهقانان را از قید و بند شیوه تولید اشتراکی آزاد می‌کرد و شرایط را برای گسترش سرمایه‌داری در روسیه فراهم می‌آورد. براساس نظریات یولیوس مارتف (Julius Martov 1873-1923) رهبر سوسیال‌دمکرات‌های منشویک، روسیه در سال 1916 در وضعیت مشابه 1850 آلمان قرارداشت که مارکس آنجا را آماده انقلاب سوسیالیستی نمی‌دانست. مارتف که همراه لنین نشریه ایسکرا را در تبعید بنیاد گذاشته بود با ایده‌ی لنین برای ساخت حزب از انقلابیون حرفه‌ای مخالف بود. او معتقد به عضویت همگانی در حزب مانند احزاب سوسیال دمکراسی اروپا بود. حزب سوسیال دمکرات روسیه در سال 1903 به دو شاخه منشویک و بلشویک تقسیم شدند. نظر مارتف نشان می‌دهد که روسیه خیلی از کشورهای صنعتی اروپا عقب‌تر بود. با تحلیل مارکس روسیه نه‌تنها آن زمان بلکه برای مدت درازی هنوز آماده برای انقلاب سوسیالیستی نمی‌بود. مرحله انقلاب براساس دُکترین مارکس بورژوا-دمکراتیک بود. حل مالکیت جمعی و مسأله دهقانی بسیار بغرنج، حساس و با زور ممکن نبود. در رابطه با انحلال قهرآمیز مالکیت جمعی زمین در هند نوشت که این "یک عمل وحشیانه انگلیسی بود که اهالی آنجا را نه به پیش، بلکه به قهقرا برد."

نظر متفاوت بلشویک‌ها و منشویک ها

منشویک‌ها و اس‌آرها معتقد بودند قدرت باید بر پشتیبانی اکثریت مردم استوار شود. اما بلشویک‌ها برآن بودند که یک‌گروه پیشاهنگ، یعنی حزب پرولتاریا، یا حزب کمونیست، که مجمع بهترین افراد از اتحادیه‌ها، شوراها، کئوپراسیون‌ها (سازمان‌های توده‌ای و دهقانی)، سازمان جوانان که مجموعاً حزب پرولتاریا را می‌سازند می‌تواند با سازماندهی توده‌ای، کارگران و دهقانان را متحد کند و قدرت را به‌دست آورد. با کسب قدرت می‌توان هر سیاستی را پیش برد. این اساس سوسیالیسمی بود که نه بر اراده و خواست اکثریت مردم، بلکه بر بستر شرایط بحرانی زمان به‌وجود آمد و ناچار خشونت را همیشگی کرد. این سیاست ماکیاولیستی لنین با نظرات مارکس ارتباطی نداشت.

سال	۱۹۱۳	۱۹۲۱
شاخص خالص تمام صنایع	۱۰۰	۳۱
صنایع بزرگ	۱۰۰	۲۱
ذغال سنگ (میلیون تُن)	۲۹	۹
نفت (میلیون تُن)	۹/۲	۳/۸
تولید برق (میلیارد کیلو وات)	۲۰۳۹	۵۲۰
آهن چدن (میلیون تُن)	۴/۲	۰/۱
آهن استیل (میلیون تُن)	۴/۳	۰/۲
آجر (میلیون)	۲/۱	۰/۰۱
شکز (میلیون تُن)	۱/۳	۰/۰۵
تُناژ ریل آهن (میلیون)	۱۳۲/۴	۳۹/۴
تولیدات کشاورزی (شاخص)	۱۰۰	۶۰
واردات (به روبل ۱۹۱۳)	۱۳۷۴	۲۰۸
صادرات (به روبل ۱۹۱۳)	۱۵۲۰	۲۰

نقل از کتاب الک نوو، تاریخ اقتصادی U.S.S.R. ص. ۶۸

منشویک‌ها روسیه را نه از نظر زیرساخت سرمایه‌داری صنعتی و نه از نظر اجتماعی و سیاسی آماده سوسیالیسم نمی‌دیدند. روسیه کشوری بود با اقتصادی کشاورزی، و فرهنگ عقب‌مانده و سیاستی استبدادی. درحالی‌که مطابق تز مارکس انقلاب سوسیالیستی قرار بود که نخست در جوامع پیشرفته صنعتی اروپا رخ بدهد. لنین استدلال می‌کرد که انقلاب در روسیه درحلقه ضعیف سرمایه‌داری پایگاهی برای انقلاب درکشورهای دیگر خواهد شد، که چنین نشد. بلشویک‌ها تلاش می‌کردند که سیاست خود را مارکسیستی بخوانند، که البته این‌گونه نبود. در واقع بلشویک‌ها تعبیر خود از مارکسیسم، یا تغییر آن را لنینیسم، مکمل نظرات مارکس می‌خواندند.

اساس سوسیالیسم در روسیه، لنینیسم یا نظرات و سیاست‌های لنین بود. در کتاب راجع به اصول لنینیسم منتسب به استالین در تعریف لنینیسم آمده است: "لنینیسم مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلاب پرولتاریایی و به‌طور اخص تئوری و تاکتیک دیکتاتوری پرولتاریا می‌باشد." لنین حزب بلشویک اولین را جای طبقه پرولتاریا نهاده بود. استالین به گریگوری زینوویف (Zinovievi 1883-1936) رئیس بین‌الملل سوم و یکی ازرهبران حزب کمونیست روسیه که در توجیه لنینیسم آن را مرتبط به شرایط عقب مانده روسیه و کشوری که "دارای اکثریت دهقانی" است ربط می‌داد خرده گرفت و تصریح کرد این تعریف محدود به روسیه نیست، بلکه "جنبه بین‌المللی لنینیسم را صریحاً قید می‌نماید." این ادعا می‌توانست توجیهی باشد برای نادیده گرفتن نظرات مارکس و جایگزین کردن آن با نظر حزب بلشویک که انقلاب به اصطلاح سوسیالیستی در کشورهای عقب مانده، فقیر و با جمعیت کثیر دهقانی روسیه را درست ارزیابی کنند. استالین خود مانند لنین و زینوویف به دهقانی بودن روسیه اذعان داشت. توسل به

لنینیسم به‌جای مارکسیسم توجیه "انقلاب سوسیالیستی" در روسیه دهقانی شد. استالین مشروعیت خود را نیز با میراث داری آتوریته لنین توجیه می کرد.

بلشویک‌ها چگونه به قدرت رسیدند؟

سوء استفاده‌ی لنین از شرایط بحرانی جنگ برای قدرت گیری بلشویک‌ها تعیین کننده بود. لنین رهبری کم‌نظیر با توانایی‌های فوق العاده تئوریک، سازمان‌ده، بسیج کننده، شورانش‌گر و فرصت‌طلبِ تیز هوشی بود که همواره به فکر کسب قدرت با هر ترفندی بود و نظراتش را در آن راستا تئوریزه می‌کرد و سامان می‌داد. او خود در ماه آوریل 1917 نوشته بود که: «مسئله‌ی اساسی هر انقلاب موضوع قدرت حاکمه در کشور است. بدون توضیح این مسأله نمی‌توان از هیچ‌گونه شرکت آگاهانه در انقلاب و به‌طریق‌اولی از رهبری بر آن صحبت کرد.» او با استفاده حساب شده از شرایط بحرانی و فقر گسترده دوره جنگ، رادیکالیسم انقلابی و اعمال خشونت را در کتاب «دولت و انقلاب» توجیه کرد و بعد ضرورت انقلاب سوسیالیستی را در مقاله‌ی «کمونیسم جنگی». اما دو سال بعد از کسب قدرت، زمانی که ضرورت عقب‌گرد به سرمایه‌داری برای رفع مشکلات عمیق جامعه آشکار شد. "سیاست‌های اقتصادی نوین" (New Economic Policies= NEP) "معروف به "نپ" را پیش کشید و برای توجیه سیاست جدید و ساکت کردن رادیکال‌های حزب، کتاب "بیماری کودکی چپ روی درکمونیسم" را نوشت. در واقع او به سیاست انقلاب بورژوا-دمکراتیک، یعنی سیاست دولت موقت کرنسکی که بلشویک‌ها علیه آن کودتا کردند برگشت. جدال سوسیال‌دمکرات‌ها، منشویک‌ها و جناح راست وچپ اس‌آرها (سوسیال رولوسنرها) تا چپ‌ترین بخش بلشویک‌ها حول همین موضوع یعنی مرحله انقلاب می‌چرخید.

در زمان انقلاب 1917 جمعیت اصلی 125 میلیونی روسیه را دهقانان تشکیل می‌دادند. اگر قرار بود انقلاب سوسیالیستی توسط کارگران پیش برده شود، این نیرو هنوز در روسیه غایب بود، مگر آن‌که به نوعی دهقانان را کارگر بخوانند. کاری که لنین در کتاب رشد سرمایه‌داری در روسیه کرد. واقعیت این است که رژیم تزار، سیستمی ماقبل سرمایه‌داری و "نیمه فئودالی" بود. به دلیل وضعیت فلاکت‌بار معیشتی دهقانان در زمان جنگ شعارهای رادیکال بلشویک‌ها مانند مصادره زمین‌های مالکان به سود دهقانان فقیر گیرایی داشت. همین شرایط جنگی، فقر و گرسنگی در حد قحطی سبب سقوط تزاریسم شد.

بعد از سقوط ترازیسم همه‌ی حزب‌ها، جز بلشویک‌ها مرحله انقلاب را بورژوا-دمکراتیک می‌دانستند و معتقد بودند قدرت باید دردست دولت موقت کرِنسکی که ازماه فوریه، پس از سقوط امپراتوری تزار به مقام نخست‌وزیری انتخاب شده بود باقی بماند و سوسیال‌دمکرات‌ها آپوزسیون قدرتمند آن باشند تا جامعه برای ساخت سوسیالیسم آماده شود. درواقع استدلال آن بود که دولت بورژوا–دمکراتیک کرنسکی قادر خواهد بود با رشد نیروهای مولده و صنعت، جامعه را برای دمکراسی و سوسیالیسم آماده کند و زمانی‌که اکثریت جمعیت به کارگران بدل شدند ضرورتی برای کاربرد خشونت و دیکتاتوری پرولتاریا باقی نمی‌ماند و شرایط اروپا در روسیه نیز به‌وجود خواهد آمد.

این واقعیت را نباید نادیده گرفت که انقلاب در شرایط بسیار دشوار و بحرانی اتفاق افتاد. در چنین شرایطی شعارهای تند و رادیکال بلشویک‌ها توده‌ها را به سمت آنها جلب می‌کرد. اگرچه در چنین وضعیتی جا افتادن قدرت بلشویک‌ها که با شبه‌کودتا بر دیگران مسلط شده بودند با دشواری‌های فراوان

روبرو بود. اما درعین حال نباید فراموش کرد که اگر این دشواری‌ها و بحران‌ها و کمبودهایی در حد گرسنگی مردم و جیره بندی نان نبود بلشویک‌ها نمی‌توانستند قدرت را بگیرند.

واقعیت این است که فلاکت و قحطی شرایط را برای انقلاب رادیکال و قهری بلشویک‌ها فراهم کرد. آن‌ها توانستند توده‌ها را به سمت شعارهای تند و رادیکال بلشویک‌ها جلب کنند. لنین خود می‌نویسد: «در ژوئن سال 1917 ما روی‌هم‌رفته فقط 13 درصد آرا را داشتیم. اکثریت با اس‌آرها و منشویک‌ها بود. درگنگره دوم شوراها (25 اکتبر سال 1917 مطابق تقویم قدیم) ما 51 درصد آرا را داشتیم.» این تغییر در جلب آرا تنها با شعارهای رادیکال در پی جنگ و شرایط فلاکت‌بار معیشتی ممکن شد. جنگ و انقلاب روسیه را به قحطی کشانده بود.

مسکو عملا از گرسنگی در حال مردن است". (کوزنتسف به تروتسکی). تروتسکی پاسخ داد: «آن" گرسنگی نیست. وقتی‌که تیتوس (امپراتور روم 79–81 میلادی) اورشلیم را می‌گرفت، مادران یهودی بچه‌هاشون را خوردند. وقتی من ببینم مادران شما جوان‌هایشان را می‌خورند، آن‌وقت تو می‌توانی بگویی دارید گرسنگی می‌کشید.» خشونت تنیده در انقلاب 1917 در سراسر تاریخ سوسیالیسم در شوروی و کشورهای اقمار آن باقی ماند. ظاهراً جز این هم ممکن نبوده سوسیالیسم تحَکُّمی را پیش برد و مردم را تابع قدرت نگه داشت.

کائوتسکی درنوامبر 1915، یعنی در اوایل جنگ جهانی اول و دو سال قبل از انقلاب روسیه گرایش و روی‌آوریِ توده‌ها به رادیکالیسم را پیش‌بینی کرده بود. لنین خود از قول کائوتسکی، البته در نقد او، نقل می‌کند که: «بعد از جنگ تضاد طبقاتی به حدی رشد خواهد کرد که رادیکالیسم در میان توده‌ها غالب می‌آید. پس از جنگ خطر گریز عناصر رادیکال از حزب و روی‌آور شدن آنها به حزبی که به عملیات توده‌ای ضدپارلمانی می‌پردازند ما را تهدید خواهد نمود. بدین طریق حزب ما به دو اردوگاه متقابل که هیچ شباهتی با یکدیگر ندارند تقسیم خواهد شد.» تحلیل درست کائوتسکی درسی بود برای لنین که خود آن را در عمل به‌کار گیرد. جنگ جهانی اول همین وضعیت را به‌وجود آورد و بلشویک‌ها توانستند با شعارهای رادیکال از جمله الغای مالکیت خصوصی بر زمین، ملی کردن صنایع و بانک‌ها و شعار تمام قدرت به دست شوراها، دولت موقتِ منشویک‌ها و اس‌آرها را در یک "قیام" خشونت‌بار و جنگ‌های خیابانی ساقط کنند. این اقدامات روسیه را به خشونت و جنگ داخلی کشاند و آینده کشاورزی و صنعت را تخریب نمود.

طرح کسب قدرت با شعار همه‌ی قدرت به دست شوراها و سپس کنترل شوراهای کارگران، سربازان و دهقانان با اهرم حزب پیش‌آهنگ کمونیستی توانست رقبای خود، یعنی احزاب سوسیال‌دمکرات را از صحنه خارج کند. عصیان و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی اس‌آرهای چپ، نماینده دهقانان، علیه دولت بلشویک، به‌رغم دعوت آنها به مشارکت در دولت بلشویکی نشان داد که سیاست لنین برای جلب توده‌ها به ویژه دهقانان درازمدت نبود. اختلاف میان سوسیال دمکرات‌ها به جنگ کشیده شد. باز لنین خود تصریح کرد که: «... در لحظه‌ی انقلاب، یا هنگامی که خاطرات انقلاب در اذهان زنده است با تاکتیک نفی "صرف" بهتر می‌توان به توده‌ها نزدیک شد.» هر چه شعار تندتر گیراتر بود. ادامه این روند نمی‌توانست چیزی جزخشونت همه‌جانبه، ازجمله خشونت و تصفیه‌های درون حزبی نباشد

نظریه‌ی امپریالیسم لنین

نظریه‌ی امپریالیسم لنین توجیه‌گر انقلاب شبه‌کودتایی او علیه سوسیال‌دمکرات‌های روس بود. لنین تفاوت "سرمایه‌داری سابق، یعنی سرمایه‌داری دوران رقابت آزاد و سرمایه‌داری نوین (سرمایه‌داری انحصاری و بانکی) را سال 1871 می‌دانست." مارکس خود یازده سال بعد از این تاریخ زنده بود و فعالانه روی کتاب کاپیتال کار می‌کرد. اما به تحول سرمایه‌داری به امپریالیسم به معنایی که لنین استفاده کرده اشاره‌ای نکرد. انگلس هم‌کار مارکس نیز 24 سال بعد از آن تاریخ زنده بود. او هم می‌توانست در صورت ضرورت این مسأله را توضیح دهد. او هم چنین نکرد. مارکس برخلاف لنین از امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری رو به اضمحلال آن نام نمی‌برد، بلکه آن‌را قدرت دوگانه دولت بورژوازی برای رهایی از سلطه فئودالیسم و پس از رشد کامل خود، اهرمی برای استثمار کارگران می‌دانست. مارکس خود در کتاب «جنگ‌های داخلی در فرانسه» می‌نویسد:«امپریالیسم هم‌زمان خودفروش‌ترین و نهایی‌ترین شکل قدرت دولتی است که طبقه متوسط نوظهور به‌عنوان ابزار رهایی خود از فئودالیسم به‌کار گرفت و در جامعه کاملاً رشدیافته بورژوایی در نهایت آن‌را به ابزار به‌بردگی کشیدن کار به وسیله سرمایه بدل کرد."

لنین به‌درستی تحول سرمایه‌داری را دیده بود، اما نتیجه‌گیری وارونه‌ای کرد. برداشت او نه آن بود که مارکس نوشته بود، و نه آنکه بعد از مارکس و قبل از لنین هوبسن و هیلفردینگ نوشته بودند. او به‌جای اینکه به تحولاتی که منجر به قدرت بیشتر و ثبات سرمایه‌داری، و بهبود وضعیت کارگران شده بود توجه کند و مانند انگلس (همکار مارکس) به دلیل رشد و پیشرفت سرمایه داری امکان خیزش دیگری را تنها در بحران اقتصاد جهانی ببیند، و امکان گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم را در نظر بگیرد، به رادیکال‌ترین نوع انقلاب آن‌هم در یک جامعه دهقانی مانند روسیه متوسل شد. البته بحران اقتصادی جهانی در 1929–1932 رخ داد، اما از خیزش های انقلابی خبری نبود. سرمایه داری توان آن را پیدا کرده بود که با اصلاحات درونی خود بحران‌ها را از سر بگذراند این خطای سهو یا عمدِ لنین سرآغاز یک دوره‌ی تلخ هفتاد ساله شد. تمام دگرگونی‌های مورد نظر مارکس و انگس و کسان دیگری که در باره نقش امپریالیسم گفته بودند به جوامع پیشرفته غرب مربوط می‌شد، نه روسیه که هنوز با بقایای سرواژ و جامعه دهقانی سر و کار داشت. و سیستم کامل سرمایه‌داری را تجربه نکرده بود. این‌گونه لنین و حزب بلشویک از واقعیت متحول و رو به رشد جامعه سرمایه‌داری فاصله گرفتند.

لنین جبرتاریخ را به اراده‌گرایی بدل کرد و یا اراده خود را برابر با جبر تاریخ پنداشت. انقلاب بلشویکی اراده انقلابیون حرفه‌ای بود که در شرایط بحرانی روسیه بر همگان تحمیل شد. حزب بلشویک با شعار همه‌ی قدرت به دست شوراها، ساخت ارتش سرخ، و سازمان امنیت مخوف "چکا" برجامعه مسلط شد. حزب کمونیست در ادامه‌ی قدرت خود به طبقه جدید و ممتازی بدل شد که اعضای آن با استفاده از اهرم انحصاری قدرت دولتی به امتیازهای بزرگی دست یافتند، و به دستگاه و شبکه حفظ دیکتاتوری و کنترل مردم بدل شدند. میلان جیلاس (Milovan Djilas) عضو بلندپایه حزب کمونیست یوگسلاوی ویژگی‌های طبقه جدید در کشورهای سوسیالیستی و دست‌یابی آن‌ها به ثروت ملی را در کتاب خود زیر همین عنوان (طبقه جدید) تشریح کرده است. او می‌نویسد طبقه جدید "دیوان سالاری سیاسی" از راه‌های بوروکراتیک حزبی کنترل بنگاه‌های تولیدی را دراختیارخود گرفته بود. پدیده‌ای شبیه طبقه سرمایه‌دار،

اما بدون مالکیت خصوصی. این وضعیت مشابه‌ای در تمام احزاب کمونیست بود. بعد از فروپاشی شوروی بیشتر کسانی که کنترل نهادهای تولیدی را در اختیار داشتند با استفاده از موقعیت خود و شیوه‌های بوروکراتیک مالکیت آنها را هم به‌دست گرفتند.

بلشویک‌ها با دمکراسی بیگانه بودند

آن‌طور که گفته شد از دید لنین مسئله‌ی کسب قدرت مسئله‌ی اساسی هر انقلاب است. آیا این به آن معنا است که کار با تسخیر قدرت، پایان می‌پذیرد؟ تصرف قدرت فقط آغاز کار است. از دید لنین با قدرت دولتی می‌توان آنچه مورد نظر است از جمله سوسیالیسم را ساخت؛ حتی اگرشرایط اجتماعی آن فراهم نباشد؛ و یا هر سیاستی که با قدرت انحصاری خود درتقابل باشد تغییر داد، مانند انحلال مجلس مؤسسان که بلشویک‌ها در اقلیت قرار گرفتند و نمی‌توانستند شعارهای خود را از طریق قانونی پیش ببرند. دو ماه بعد از قدرت‌گیری، و یک روز بعد از تشکیل مجلس مؤسسان، در ادامه کودتای ماه اکتبر علیه دولت موقت، بلشویک‌ها مجلس مؤسسان را نیز منحل کردند. کمیته اجرایی مرکزی حزب بلشویک با صدور فرمانی در تاریخ 7 ژانویه 1918 اعلام کرد مجلس مؤسسان را به دلیل آنکه "اکثریت به حزب اس‌ارهای راست، یعنی حزب کرنسکی، آوکسنتیف و چرنف تعلق دارد..." و آنها از خواست‌های شورای عالی بلشویک‌ها سرباز می‌زنند منحل می‌گردد. برای لنین تنها یک روز کافی بود که دریابد مجلس مؤسسان در راستای سیاست‌های او حرکت نخواهد کرد. واقعیت این است که او تصور می‌کرد که در انتخابات اکثریت به بلشویک‌ها که قدرت اجرایی را در دست گرفته بودند رأی خواهند داد. اما چنین نشد. لنین در برابر افشاگری‌هایی که در این رابطه توسط نیروهای مخالف از جمله کائوتسکی انجام گرفت نوشت: «... که مصالح انقلاب بالاتر از حقوق صوری مجلس مؤسسان است.» او قدرت خود را نه متکی بر قانون، بلکه توده‌های مردم می‌دانست. بنابراین حتی به نتایج انتخاباتی که خود خواستار آن بود تن نداد.

بلشویک‌ها درگذشته نیز هر زمان در اقلیت قرار داشتند، با رأی گیری و دمکراسی مخالف بودند. زینوویف که خود یک بلشویک رادیکال بود در ارتباط با اختلاف میان منشویک ها و بلشویک در سال 1904– 1905 می‌نویسد: "منشویک ها مصراً از موضع دمکراسی حقیقی در داخل حزب و به شدت از "اصل حق انتخاب" دفاع می‌کردند. در حالیکه بلشویک‌ها و در رأس آن رفیق لنین در آن زمان قاطعانه با این موضوعات مخالفت می‌کردند. او اضافه می‌کند: « ما هم طرف‌دار دمکراسی هستیم، وقتی که واقعاً مقدور باشد، ولی حالا دمکراسی یک بازی است.» از دید بلشویک‌ها ضرورت دمکراسی هیچ زمان از بازی خارج نشد و با انحصار قدرت در حزب کمونیست تا فروپاشی شوروی ادامه یافت. با اجرای انتخابات و رعایت حق رأی در کنگره حزبی زینوویف می‌نویسد: « ما در مدت کوتاهی همه ... پست‌های مرکزی را از دست دادیم و منشویک ها هم کمیته مرکزی و شورای‌عالی حزب و هم ارگان مرکزی [نشریه ایسکرا] را در اختیار خود درآوردند.»

نقش دو سیاست متضاد کمونیسم جنگی و نپ

کمونیسمِ‌جنگی اصطلاحی بود که به دوره‌ی سیاست‌های شدید کمونیستی از اواسط سال 1918، یعنی هشت ماه بعد از پیروزی بلشویک‌ها تا سال 1921، شروع نپ، ادامه یافت اتلاق می‌شود. این سیاست

شامل ممنوعیت ادامۀ کار کارخانه‌های خصوصی و ملی کردن تقریباً همه‌ی صنایع، ممنوعیت تجارت خصوصی، مصادره‌ی محصولات اضافی دهقانان، حذف سیاسی نیمی از پول، ملی کردن بانک‌ها و ادغام بانک‌ها دریک بانک دولتی، سندیکاها، بازرگانی داخلی و خارجی و همچنین ملی و مصادره کردن کارخانه‌های کوچک می شد. حتی مصادره‌ی کتاب‌های کسانی که بیش از 3000 جلد کتاب داشتند. این اقدامات که با جنگ داخلی و ویرانی همراه شد کنترل صنایع حیاتی و مناطق کشاورزی را از کنترل دولت خارج نمود، وضعیت اقتصای روسیه را به تخریب کشاند. لنین پیشنهاد لئون تروتسکی، در مقام فرمانده ارتش سرخ، برای رادیکال کردن شرایط کار، و ایجاد "ارتش کار"، یعنی اجرای نظم نظامی در محیط کار را رد کرد. لنین خود پیش از آن فرمانی مبنی بر نظامی کردن محیط کار، و بسیج بورژوازی برای کار اجباری صادر کرده بود. اما این سیاست نیز کار نکرد، و گسترش کمبودها، و شورش‌های دهقانی همچنان ادامه یافت. سرانجام دولت راه چاره را تعدیل در سیاست کمونیسم جنگی دید. جدول زیر شاخص صنایع را در دو دوره‌ی قبل از جنگ و انقلاب و بعداز آن نشان می‌دهد.

رادیکالیسم بی‌زمینه‌ی بلشویک‌ها آنها را وادار به برگشت به شرایط بورژوا-دمکراتیک یعنی "سیاست اقتصادی نوین" کرد. این سیاست فرصت‌هایی به بورژوازی روسیه می‌داد که بتواند وضعیت عقب مانده صنعت و اقتصاد روسیه را از بن بست بیرون آورد. نپ برقراری مناسبات سرمایه‌داری دولتی بود. این برگشت نشان می‌داد که سیاست منشویک‌ها و اس‌آرها، رقبای بلشویک‌ها، مبنی بر بورژوا-دمکراتیک بودن مرحله انقلاب در سال 1917، و همچنین توضیحات مارکس مبنی بر آماده نبودن روسیه برای سوسیالیسم درست بود. لنین در توجیه خطاهای خود و برگشت به سرمایه‌داری گفته بود که نخست تفاوت امروز با گذشته در آن است که این سرمایه‌داری زیر کنترل دولت پرولتاریا قرار دارد، نه بورژوازی. دوم، برخلاف گذشته تضاد میان سرمایه‌داری دولتی و سوسیالیسم نیست، بلکه میان سرمایه‌داری دولتی و سوسیالیسم از یک سو، و اتحاد خرده بورژوازی و سرمایه داری خصوصی از دگرسو است.

جنگ و انقلاب وضعیت وخامت‌بارتری به‌وجود آورد. به‌طوری که دو سال بعد از انقلاب "مجموع محصول کشاورزی در سال 1920 تنها قریب به نصف مقدار پیش از جنگ بود.... بسیاری از شهرستان‌ها دچار قحطی غلات شده بودند. اقتصاد کشاورزی در وضع دشواری بود. وضع صنایع که در حال خرابی بود ازاین هم بدتر بود. محصول صنایع بزرگ در سال 1920 تقریباً هفت مرتبه از مقدار پیش از جنگ کمتر بود. بیشتر فابریک‌ها و کارخانه‌ها خوابیده بودند." در چنین شرایطی "نپ"، سیاست اقتصادی نوین برای رفع این مشکلات، برگشت به مناسبات سرمایه‌داری را مجاز شمرد. به‌طوری که قانون اساسی 1924، که در نخستین دوره نپ تدوین شده بود "رشد سرمایه‌داری را نیز، در ردیف رشد سوسیالیسم، مجاز شمرده بود." کمبود غذا بزرگترین مشکل دوره جنگ و انقلاب بود. غذا جیره‌بندی شده بود. "روسیه به‌عنوان بخشی از جهان متمدن که قبل از 1914 وجود داشت فرو افتاد و از دست رفت. دیکتاتوری غذا در ماه مه 1918، و جنگ علیه دهقانان نیمه‌مرفه (کولاک‌ها) ادامه یافت. به دلیل اینکه محصولات دهقانان را مصادره می‌کردند انگیزه برای تولید بیش از حد مصرف خودشان نبود. در نتیجه میزان تولید به شدت کاهش یافت. روسیه قبل از انقلاب صادرکننده محصولات کشاورزی بود. در 15 آپریل 1918 لنین جنگ بی‌رحمانه‌ای را علیه کولاک‌ها دامن زد تا با ایجاد ترس آن‌ها را وادار به پیروی از سیاست‌های خود کند. اما تهدید و خشونت کار نکرد، و برگشت به مناسبات سرمایه‌داری،

ایجاد انگیزه سود و تولید بیشتر ضرورت یافت.

سه سال بعد از انقلاب، یعنی در سال 1921، لنین نوشت دولت روسیه "برخی از کان‌ها و جنگل‌ها و معادن نفت و غیره را به سرمایه‌داران خارجی اجاره می‌دهد تا از آنها مقداری آلات و ابزار اضافی و ماشین‌هایی که به ما امکان می‌دهد احیای صنایع شوروی را تسریع نمائیم، دریافت نماید." این خود نمودار دیگری از عدم مطابقت ساخت سوسیالیسم در روسیه بر اساس نظریات مارکس است که پیش‌نیاز سوسیالیسم را رشد و پیشرفت صنعتی می‌دانست. روسیه هنوز می‌بایست با کمک کشورهای پیشرفته غرب صنعت خود را رشد و توسعه می‌داد.

تا سال 1925 تمرکززدایی تقریباً در تمام حوزه‌ها رخ داد و یک اقتصاد نیمه‌دولتی به‌وجود آمد. اما قحطی سال 1923 وضعیت اقتصادی را دوباره وخیم کرد. برنامه نپ به‌طور رسمی سال 1925 پایان داشت. اما در عمل با اُفت‌وخیز تاسال 1931 ادامه یافت. نوسانات اجرایی نپ تابعی از تقابل‌های نظری درون‌حزبی و وضعیت نابسامان اقتصاد شوروی بود و نتوانست همانند زمانی که لنین زنده بود ادامه یابد. لنین در 1924 درگذشت.

رقابت‌های درون حزبی منجر به قدرت‌گیری مطلق استالین و حذف مخالفان سیاست‌های او شد. ادامه حکومت مطلق و انحصاری حزب کمونیست بدون مشت آهنین و سرکوب‌گر دیکتاتور خشونت‌بار استالین و ایجاد و حفظ دائمی رُعب و وحشت، و تصفیه‌های پی‌درپیِ درون حزبی ممکن نبود. جنگ جهانی دوم، هجوم فاشیسم و مقابله پیروزمندانه با آن اعتبار جدیدی برای شوروی درسطح داخلی و جهانی کسب کرد. مردم شوروی برای مقابله با فاشیسم و دفاع از سرزمین خود و "سوسیالیسم" هزینه بسیار بالایی پرداخت کردند. باتوجه‌به این واقعیت آنها به‌طور طبیعی مقابله با فاشیسم و دفاع از وطن خود را بخشی از افتخار و هویت ملی خود می‌شناختند. به‌رغم آن دربطن سیاست جبر و اختناق، دروغ و پنهانکاری، اندک‌اندک هسته‌های نارضایتی و مخالفت با رژیم در همه‌ی زمینه‌ها شکل می‌گرفت. "چگونه می‌شد کشوری را تحمل کرد که بمب هسته‌ای می‌سازد، اما قادر نیست به شهروندانش تخم مرغ برساند؟ چگونه می‌توان ابتکار لازم را تحت شرایط ترور تشویق کرد؟"

زمانی که تاریخ ورق خورد، و نسلی که با انقلاب، جنگ و ارزش‌ها و هزینه‌های بسیار گزاف آن زندگی کرده بود صحنه را به نسل جدیدی که خواهان زندگی خارج از وعده‌های یوتوپیایی و ایده‌های بزرگ سپرد، و خواهان آزادی و حرمت انسانی بود، سیستم سوسیالیسم واقعاً موجود دیگر کار نکرد ودر نهایت حتی با اصلاحات گورباچف نیز نتوانست کنار بیاید و در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی جهانیان ابرقدرت شوروی فروپاشید. بعد از فروپاشی شرایط عینی‌تری برای بازخوانی و بازاندیشی آن‌چه به این تراژدی انجامید فراهم گردید تا بتوان پاسخ درست‌تری به پرسش "کار از کجا خراب شد؟" داد.

نتیجه گیری:

"سوسیالیسمی" که با کودتا علیه رقبای سیاسی سوسیال‌دمکرات روسیه بنا گذاشته شد و بر بستر دروغ، فساد، دیکتاتوری و جنایت ادامه یافت نمی‌توانست الگویی برای دنیایی بهتر بسازد. این "سوسیالیسم" از آغاز محکوم به فروپاشی بود. لنین همان شیوه ناسالم را به پیروان خود در جهان آموخت. افسوس که

باورمندان به سوسیالیسم، از جمله نگارنده‌ی این مقاله، بسیار دیر به واقعیت‌های تلخ شیوه‌های مخرب کسب و حفظ قدرت توسط بلشویک‌ها پی بردند. اما در این میان شخص خاصی را نمی‌توان سرزنش کرد. هرکس در هر سطحی باید مسئولیت خود را در کج‌اندیشی، کج‌روی و اشاعه پندارهای ناشدنی بپذیرد، از خود انتقاد کند و اگر زیانی از این راه به دیگران وارد کرده است پوزش بخواهد. اگر بخواهیم کلمه‌ای برای این شکست تاریخی و جهانی به کار گیریم باید گفت ایدئولوژی.

اما این شکست تاریخی نمی‌تواند و نباید به ناامیدی انسان برای پیشرفت و به‌سازی جامعه‌ها همراه با آزادی، دمکراسی و عدالت اجتماعی بدل شود. در شوروی سابق نیز به‌رغم خشونت‌های گسترده و دیکتاتوری در سراسر تاریخ 74 ساله خود، خالی از دست‌آوردهای مثبت نبوده است. اما این دست‌آوردها آن‌گونه نبوده است که رضایت مردم را جلب کند و به فروپاشی سیستم منجر نشود. حکومت را نمی توان با پروپاگاندا و ترور برای همیشه حفظ کرد. ساخت جامعه بر بستر ارزش‌های انسانی با درس‌آموزی از خطاهای گذشته، و فاصله گرفتن از پندارهای ناممکن و یوتوپیایی، مبارزه در درون نظام سرمایه‌داری به‌ویژه برای توزیع عادلانه فرصت‌ها و ثروت ادامه می‌یابد. به نظر می رسد سرمایه داری با خصلت های انسان از جمله مالکیت خصوصی، رقابت، برتری طلبی و سود خواهی هم‌آهنگ است. سرمایه‌داری نیز خود مسائل و کمبودهای فراوانی دارد که بر مصداق تجارب گذشته با مشارکت و نقش آفرینی بیشتر مردم به ویژه از راه ساخت تشکل‌های مدنی و تعمیق دمکراسی به تدریج باید مشکلات و کمبودهای آن هر چه بیشتر کاهش یابد. به نظر نمی‌رسد که این روند متوقف شود. این خواست‌ها زمان‌بر است اما دست‌یافتنی است. تاریخ دگرگونی‌های مثبت جهان در دو قرن گذشته شاهدی بر این ادعاست.

* کاظم علمداری دارای دکترای جامعه شناسی از دانشگاه ایلینویز آمریکاست. بعد از انقلاب مدت کوتاهی در دانشگاه تهران و سپس به مدت 28 سال در دانشگاه های کالیفرنیا تدریس و تحقیق کرده است. علمداری تابه‌حال شش کتاب و بیش از صد مقاله‌ی تحقیقی و تحلیلی به زبان‌های فارسی و انگلیسی به چاپ رسانده است. کتاب ایشان "چرا ایران عقب ماند وغرب پیشرفت" تا به حال 19 بار در ایران به چاپ رسیده است. علمداری برنده بورس پژوهشی جامعه علمی ژاپن، مدتی دردانشگاه کیوتوی ژاپن به مطالعه الگوی ژاپنی توسعه پرداخت. وی در کنار کارهای آکادمیک، همواره درکارهای سیاسی و حقوق بشری نیز فعال بوده است.